



کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفاً متعلق به سایت **نودهشتیا** می‌باشد -



هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.



شناسنامه اثر



نام کتاب: دختر موحنایی



نویسنده: آیدا اکبری



ژانر: عاشقانه



خلاصه:

دختر موحنایی و خواننده ای که از
عاشق شدن فراری بود...



98ia-shop.ir



خلاصه داستان:

آرش، خواننده‌ای معروف و محبوب است؛ پسری مغرور که میلیون‌ها طرفدار دارد، اما خودش از نزدیک شدن دخترها فراری است. بعد از اتفاقی که در گذشته برایش افتاده، باور دارد عشق فقط دردسر است و تصمیم گرفته هیچ‌وقت عاشق نشود.

اما همه چیز وقتی تغییر می‌کند که با رُزا، دختر موحنایی پرانرژی و زبان‌دراز آشنا می‌شود؛ دختری که برخلاف بقیه نه شیفته شهرت آرش می‌شود و نه برای جلب توجهش تلاش می‌کند.

آرش اول از رُزا بدش می‌آید و مدام با او بحث می‌کند؛ اما کم‌کم متوجه می‌شود تنها دختری که می‌تواند حال بدش را خوب کند، همان دختری است که قرار بود از او دوری کند...

آرش برای اولین بار می‌ترسد؛ نه از رسوایی، نه از شهرت... از اینکه واقعاً عاشق رُزا شده باشد.





دختر موحنایی و خواننده‌ای که از عشق فرار می‌کرد





پارت اول | اولین برخورد ♥

صدای جیغ هوادارها کل سالن رو برداشته بود.

—آرش! آرش! دوستت داریم!

آرش روی صحنه ایستاده بود؛ با کت مشکی و نگاهی سرد که حتی وسط آن همه جمعیت هم لبخند نمی زد. میکروفون را بالا آورد و آخرین آهنگش را خواند.

وقتی آهنگ تمام شد، بدون اینکه برای هوادارها دست تکان بدهد، سریع وارد پشت صحنه شد.

مدیر برنامه اش دنبالش دوید.

—آرش! حداقل یه لبخند بزن، مردم فکر می کنن از همه بدت
میاد!





آرش با اخم گفت:

—خب اشتباه فکر نمی‌کنن.

—تو واقعاً از همه دخترا متنفری؟

آرش لحظه‌ای سکوت کرد.

—از عشق بدم میاد. دختر و پسر هم نداره.

همان لحظه درِ اتاق باز شد.

دختری با موهای کله‌حنایی بلند و فر، یک جعبه بزرگ در دستش،
وارد شد.

—بخشید... اینجا اتاق شماره سه‌ست؟





آرش با تعجب نگاهش کرد.

—بله.

رُزا لبخند زد.

—پس اشتباه اومدم!

برگشت که برود، اما پایش به سیم روی زمین گیر کرد.

جعبه از دستش افتاد و چندین لباس روی زمین پخش شد.

آرش زیر لب گفت:

—عالی شد...





رُزا سرش را بالا آورد.

—چی گفتی؟

—گفتم خیلی حرفه‌ای وارد شدی.

رُزا چشم‌هایش را ریز کرد.

—تو همیشه این قدر بداخلاقی؟

مدیر برنامه آرش خشکش زد.

هیچ کس جرئت نداشت این طوری با آرش حرف بزند.

آرش هم برای اولین بار بعد از مدت‌ها، لبخند خیلی کوچکی زد.

—تو همیشه این قدر پررویی؟





رُزا شانه بالا انداخت.

—فقط جلوی آدمای مغرور.

آرش نگاهش کرد.

برای چند ثانیه، هیچ کدام چیزی نگفتند.

و آرش هنوز نمی دانست همین دختر موحنایی قرار است تمام
قوانین قلبش را به هم بریزد...

دختر موحنایی و خواننده‌ای که از عشق فرار می کرد

پارت دوم | دردسر موحنایی 

آرش چند ثانیه به رُزا خیره ماند.





—اسمت چیه؟

رُزا در حالی که لباس‌ها را از روی زمین جمع می‌کرد گفت:

—چرا؟ می‌خوای ازم شکایت کنی؟

آرش ابرو بالا انداخت.

—نه. فقط کنجکاو شدم.

—رُزا.

آرش اسمش را زیر لب تکرار کرد:

—رُزا...





مدیر برنامه سریع گفت:

—آرش، این همون دختره که برای طراحی لباس کنسرت جدید اومده.

آرش با تعجب به رُزا نگاه کرد.

—این؟!

رُزا بلند شد و با اخم گفت:

“—این ” یعنی چی؟ من گوش دارم‌ها!

مدیر برنامه خنده‌اش گرفت.

آرش سرد گفت:





— فقط انتظار نداشتم طراح لباس این قدر...

— چی؟

— پر حرف باشه.

رُزا لبخند زد.

— و منم انتظار نداشتم خواننده معروف این قدر اخمو باشه.

آرش چیزی نگفت.

رُزا لباس ها را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

مدیر برنامه به آرش نگاه کرد و خندید.

— فکر کنم بالاخره یکی پیدا شد که ازت نمی ترسه.





آرش با بی خیالی گفت:

—مهم نیست. فردا دیگه نمی بینمش.

اما فردای آن روز، وقتی آرش وارد استودیو شد، اولین چیزی که دید...

موهای کله حنایی رُزا بود که وسط استودیو برق می زد.

رُزا برگشت و گفت:

—صبح بخیر، آقای اخمو!

آرش آهی کشید.

—تو اینجاایی؟!!





رُزا با لبخند گفت:

—متأسفانه برای تو، آره.

آرش برای اولین بار فهمید یک نفر قرار است حسابی آرامش
زندگی اش را به هم بریزد...

و عجیب تر اینکه، ته دلش از این اتفاق بدش نمی آمد. دختر
موحنایی و خواننده ای که از عشق فرار می کرد

پارت سوم | قرار نبود مهم باشد  

آرش وارد استودیو شد و همین که رُزا را دید، اخم کرد.

—تو چرا هنوز اینجایی؟





رُزا بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

—چون کار دارم. برخلاف بعضیا که فقط میان احم کنن و برن!

چند نفر از عوامل خنده‌شان گرفت.

آرش با نگاه جدی به آنها خیره شد و همه ساکت شدند.

رُزا زیر لب گفت:

—وای، چه ترسناک!

آرش نزدیکش شد.

—تو از من نمی‌ترسی؟

رُزا بالاخره سرش را بلند کرد و مستقیم توی چشم‌هایش نگاه کرد.





—نه.

—چرا؟

—چون تو فقط یه آدمی، نه هیولا.

آرش برای چند لحظه حرفی نزد.

این جمله ساده عجیب به دلش نشست.

تمام دخترهایی که اطرافش بودند، یا از شهرتش تعریف می کردند یا می خواستند به او نزدیک شوند؛ اما رُزا حتی یک بار هم اسم آهنگ هایش را نپرسیده بود.

مدیر برنامه از دور صدا زد:





—آرش، تمرین شروع شد!

آرش رفت سمت میکروفون.

چند دقیقه بعد، موسیقی شروع شد و آرش خواندن را آغاز کرد.

رُزا برای اولین بار ساکت شد.

صدای آرش آن قدر متفاوت بود که حتی او هم محو آهنگ شد.

وقتی آهنگ تمام شد، آرش متوجه نگاه رُزا شد.

—چیه؟

رُزا سریع نگاهش را برگرداند.

—هیچی.





—داشتی نگام می کردی.

—داشتم به آهنگ گوش می دادم.

آرش لبخند کمرنگی زد.

—خوشت اومد؟

رُزا مکث کرد.

—آره... صدات قشنگه.

همین یک جمله کافی بود تا قلب آرش برای لحظه‌ای عجیب بلرزد.

اما خودش سریع آن حس را پس زد.





“نه... من قرار نیست دوباره عاشق بشم.”

آن شب وقتی همه رفتند، آرش تنها در استودیو ماند.

گوشی اش را برداشت و آهنگ جدیدش را پخش کرد.

اما برای اولین بار، وسط خواندن یک اسم مدام در ذهنش تکرار می شد:

رُزا...

و آرش از همین موضوع ترسیده بود.

دختر موحنایی و خواننده ای که از عشق فرار می کرد

پارت چهارم | حس عجیبی که نباید وجود می داشت ♥✍





صبح روز بعد، آرش زودتر از همیشه به استودیو رسید.

خودش هم نمی دانست چرا.

روی مبل نشست و گوشی اش را چک کرد.

مدیر برنامه وارد شد و با تعجب گفت:

—تو؟ این قدر زود؟!

آرش اخم کرد.

—مگه ممنوعه؟

—نه، فقط عجیب بود.

قبل از اینکه آرش جواب بدهد، صدای خنده ای از راهرو آمد.





رُزا وارد شد؛ موهای کله‌حنایی‌اش را بسته بود و یک لیوان قهوه در دست داشت.

—سلام آقای اخمو!

آرش نگاهش کرد.

—سلام.

رُزا با تعجب گفت:

—واو! امروز سلام کردی؟ پیشرفت کردی!

آرش خندید، اما سریع صورتش را جدی کرد.

رُزا لیوان دوم را روی میز گذاشت.





—اینم برای تو.

آرش به لیوان نگاه کرد.

—چرا؟

—چون قیافت شبیه آدماییه که بدون قهوه با دنیا دعوا دارن.

مدیر برنامه از خنده منفجر شد.

آرش لیوان را برداشت.

—ممنون.

رُزا لبخند زد.





چند ساعت بعد، تمرین شروع شد. آرش باید آهنگ جدیدش را می خواند، اما هر بار که چشمش به رُزا می افتاد، تمرکزش به هم می ریخت.

آخر سر کلافه گفت:

—میشه یه کم اون طرف تر وایسی؟

رُزا اخم کرد.

—چرا؟

—حواسم پرت میشه.

رُزا با شیطنت لبخند زد.

—یعنی من حواست رو پرت می کنم؟





آرش ساکت شد.

رُزا نزدیک‌تر آمد.

—نکنه آقای آرش داره عاشق میشه؟

آرش ناگهان جدی شد.

—هیچ وقت.

رُزا لبخندش محو شد.

—چرا؟

آرش نگاهش را پایین انداخت.





—چون یک بار عاشق شدم... و فهمیدم عشق برای آدمایی مثل
من نیست.

رُزا چیزی نگفت.

برای اولین بار، پشت آن غرور، غم عمیقی را در چشم‌های آرش
دید.

اما هنوز نمی‌دانست...

همین دختر قرار است دلیل تغییر عقیده آرش درباره عشق شود.

دختر موحنایی و خواننده‌ای که از عشق فرار می‌کرد

پارت پنجم | فرار از یک احساس

آرش بعد از حرفی که زده بود، ناگهان از جایش بلند شد.





—من باید برم.

رُزا با تعجب گفت:

—آرش؟ کجا؟

اما آرش جواب نداد.

کتش را برداشت و با قدم‌های تند از استودیو خارج شد. سوار ماشینش شد و با سرعت به سمت خانه حرکت کرد.

تمام مسیر فقط یک جمله در ذهنش تکرار می‌شد:

“نکنه دارم دوباره عاشق می‌شم؟”

دست‌هایش روی فرمان محکم شد.





—نه... امکان نداره.

وقتی به خانه رسید، ماشین را پارک کرد و مستقیم وارد اتاقش شد.

گوشی اش را روی تخت انداخت و جلوی آینه ایستاد.

—آرش، تو دیوونه شدی؟ فقط چند روزه می شناسینش!

اما هرچه بیشتر تلاش می کرد به رُزا فکر نکند، بیشتر تصویر
موهای کله حنایی و لبخندش جلوی چشمش می آمد.

همان لحظه گوشی اش زنگ خورد.

رُزا بود.

آرش به صفحه خیره شد.





یک بار...

دو بار...

سه بار...

بالاخره تماس را جواب داد.

—الو؟

صدای رُزا آرام بود.

—آرش... خوبی؟ چرایه رفتی؟

آرش چند ثانیه سکوت کرد.





—خوبم.

—مطمئنی؟

—آره.

رُزا آهسته گفت:

—من فقط می خواستم بدونی... اگه چیزی ناراحت کرده، مجبور نیستی تنهایی باهاش کنار بیای.

آرش چشم‌هایش را بست.

برای اولین بار بعد از مدت‌ها، کسی بدون اینکه چیزی از او بخواهد، نگرانش شده بود.

با صدایی آرام گفت:





—رُزا...

—جانم؟

آرش مکث کرد.

—فردا می بینمت.

تماس قطع شد.

آرش به گوشی خیره ماند و لبخند خیلی کوچکی زد.

—لعنتی... این دختر داره با من چیکار می کنه؟

اما هنوز نمی دانست فردای آن روز، اتفاقی قرار است بیفتد که احساسش به رُزا را دیگر نتواند پنهان کند...





<https://t.me/shjjkhjk>

دوستان چنل من میتونین پر ارتباط باشید.

دختر موحنایی و خواننده‌ای که از عشق فرار می‌کرد

پارت هفتم | حسادت آرش ♡🔥

بعد از مصاحبه، آرش به استودیو برگشت.

همین که وارد شد، صدای خنده رُزا را شنید. مرد جوانی از عوامل کنارش ایستاده بود و چیزی تعریف می‌کرد.

رُزا از خنده سرش را پایین انداخت.

آرش همان جا ایستاد.





اخم کرد.

مدیر برنامه که پشت سرش بود، آرام گفت:

—چی شد؟

—هیچی.

—پس چرا داری اون بنده خدا رو با چشات می‌کشی؟

آرش جواب نداد.

به سمت رُزا رفت.

—رُزا، کارت تموم شد؟

رُزا برگشت.





— تقریباً. چرا؟

— باید بریم.

رُزا با تعجب گفت:

— کجا؟

— جلسه داریم.

— ولی جلسه برای ساعت شش!

آرش مکث کرد.

— آهان...





رُزا خندید.

—نکنه حسودی کردی؟

آرش سریع گفت:

—من؟ حسودی؟ به اون؟ محاله!

رُزا دست به سینه شد.

—پس چرا رنگت عوض شد؟

آرش خواست جواب بدهد، اما چیزی پیدا نکرد.

مرد جوان خندید و گفت:

—آرش جان، خیالت راحت، من فقط داشتم درباره کار با رُزا





صحبت می کردم.

آرش با خونسردی گفت:

—من که چیزی نگفتم.

رُزا لبخند زد.

—ولی صورتت همه چی رو گفت.

آرش از کنارشان رد شد.

—بریم.

رُزا دنبالش راه افتاد.

در راه، آرام کنار گوشش گفت:





—آقای خواننده...

آرش نگاهش کرد.

—چی؟

—تو داری عاشق می شی.

آرش ایستاد.

چند ثانیه به چشمان رُزا خیره شد.

بعد خیلی آرام گفت:

—اینو دیگه نگو.





رُزا جدی شد.

—چرا؟

آرش نگاهش را پایین انداخت.

—چون اگه درست گفته باشی... من نمی‌دونم باید با قلبم چیکار کنم.

رُزا برای اولین بار جواب نداشت.

و همان لحظه فهمید پشت آن پسر مغرور، قلبی هست که مدت‌هاست از عشق می‌ترسد.

اما شاید...

رُزا همان کسی بود که قرار بود ترس آرش را به عشق تبدیل کند.





دختر موحنایی و خواننده‌ای که از عشق فرار می‌کرد

پارت هشتم | اولین اعتراف ♡🔥

رُزا چند لحظه ساکت ماند.

—آرش...

آرش نگاهش کرد.

—چی؟

رُزا آرام گفت:

—لازم نیست از احساسات بترسی.





آرش تلخ خندید.

—تو نمی‌دونی من چی کشیدم.

—پس برام تعریف کن.

آرش جواب نداد.

همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد. مدیر برنامه بود.

—آرش، امشب کنسرت داریم. باید آماده بشی.

آرش تماس را قطع کرد و رو به رُزا گفت:

—باید برم.

رُزا لبخند زد.





—موفق باشی، آقای خواننده.

آرش چند قدم رفت، اما ناگهان ایستاد و برگشت.

—رُزا!

—جانم؟

آرش برای چند ثانیه به موهای حنایی او نگاه کرد.

—امشب... بعد کنسرت منتظرم بمون.

رُزا با تعجب پرسید:

—چرا؟





آرش لبخند خیلی کوچکی زد.

—یه چیزی هست که باید بهت بگم.

چند ساعت بعد، سالن کنسرت پر از جمعیت بود.

آرش روی صحنه رفت و هزاران نفر اسمش را فریاد زدند.

اما چشم‌های آرش فقط دنبال یک نفر می‌گشت.

رُزا.

بالاخره او را بین جمعیت دید.

آرش میکروفون را گرفت و گفت:





—این آهنگ رو برای کسی می خونم که خودش هنوز نمی دونه
چقدر برای من مهم شده...

رُزا با تعجب به او خیره شد.

موسیقی شروع شد.

آرش خواند، اما این بار صدایش فرق داشت.

احساسی تر.

واقعی تر.

وقتی آهنگ تمام شد، همه تشویق کردند.

اما آرش فقط به رُزا نگاه کرد.





بعد از کنسرت، رُزا پشت صحنه منتظرش ماند.

آرش بالاخره آمد.

چند قدم روبه‌رویش ایستاد.

نفس عمیقی کشید.

—رُزا... من نمی‌خواستم این اتفاق بیفته.

رُزا آرام پرسید:

—چه اتفاقی؟

آرش برای اولین بار بدون غرور گفت:





—من دارم عاشقت می‌شم.

رُزا خشکش زد.

و آرش فهمید...

دختری که قرار بود از عشق فراری‌اش بدهد، خودش تبدیل به
عشق زندگی‌اش شده بود.

پارت نهم | عاشق همه چیزت ♥

آرش روبه‌روی رُزا ایستاده بود و هنوز باورش نمی‌شد بالاخره حرف
دلش را زده.

رُزا با خجالت پرسید:

—دقیقاً چی منو دوست داری؟





آرش لبخند زد.

—عاشق موهای فرت شدم... همون موهای کله حنایی که از دور
می بینمشون، می فهمم تو اومدی.

رُزا خندید.

آرش ادامه داد:

—عاشق قلبتم... مهربونیت، شیطنتات، حتی اون زبون درازت!

رُزا با خنده گفت:

—ا؟ پس از زبونم هم خوشت میاد؟

آرش خندید.





—خیلی هم زیاد.

بعد آرام تر شد و به چشم های رُزا نگاه کرد.

—ولی بیشتر از همه... عاشق چشما تم. اون چشم های رنگیت که
هر بار نگام می کنی، یادم می ره قرار بود از عشق متنفر باشم.

رُزا چیزی نگفت.

فقط لبخند زد.

آرش دستش را آرام گرفت و گفت:

—من از همه دخترا فرار می کردم، رُزا... اما از تو هرچی بیشتر فرار
کردم، بیشتر بهت رسیدم.





رُزا با صدای آرام گفت:

—پس دیگه فرار نکن.

آرش لبخند زد.

—قول می‌دم.

و برای اولین بار، خواننده‌ای که همیشه از عشق فراری بود، با تمام
قلبش انتخاب کرد که بماند.

آرش لبخند زد و آرام گفت:

—نمی‌دونم دقیقاً از کی عاشقت شدم... شاید از همون روزی که با
موهای فرّ کله‌حنایی وارد زندگیم شدی و بدون ترس باهام حرف
زدی. اول عاشق شیطنتهات شدم، بعد قلب مهربونت... بعد
چشم‌های رنگیت. کم‌کم فهمیدم دیگه نمی‌تونم یه روز رو بدون





دیدنت تصور کنم.

مکت کرد و گفت:

—فقط می‌دونم یه روز از خودم پرسیدم “چرا وقتی رُزا نیست، دلم می‌گیره؟” و همون جا فهمیدم... عاشقت شدم.

رُزا با چشم‌های پر از اشک به آرش نگاه کرد و آرام گفت:

—من... توی پرورشگاه بزرگ شدم. هیچ‌وقت خانواده‌ای نداشتم... همیشه تنها بودم.

آرش چند لحظه سکوت کرد. بعد نزدیکش شد و با صدای آرام گفت:

—پس دیگه تنها نیستی.





رُزا با بغض پرسید:

—یعنی چی؟

آرش لبخند زد.

—یعنی از امروز، هر وقت دلت گرفت، من کنارتیم. نمی‌خوام
گذشته‌ات رو عوض کنم... فقط می‌خوام از این به بعدش رو
قشنگ‌تر کنم.

رُزا اشک‌هایش را پاک کرد.

آرش گفت:

—تو خانواده نداشتی، اما این تقصیر تو نبوده. و برای من، تو
همون دختری هستی که با موهای حنایی و قلب قشنگش، زندگی
منو عوض کرد.





رُزا برای اولین بار بعد از سال‌ها احساس کرد...

شاید واقعاً دیگر تنها نیست.

پارت دهم | دیگه تنها نیستی ♥

رُزا سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش آرام روی صورتش ریخت.

—آرش... من می‌ترسم.

آرش آرام پرسید:

—از چی؟

—از اینکه یه روز تو هم مثل بقیه بری.





آرش چند لحظه سکوت کرد. بعد دست رُزا را گرفت.

—من نمی‌خوام بهت قول‌های الکی بدم. ولی یه چیزی رو مطمئنم... نمی‌ذارم به خاطر گذشته‌ات فکر کنی دوست‌داشتنی نیستی.

رُزا با بغض گفت:

—هیچ‌کس تا حالا این‌طوری باهام حرف نزده.

آرش لبخند زد.

—چون هیچ‌کس تا حالا تو رو مثل من نشناخته.

رُزا سرش را بالا آورد.

—یعنی چی؟





آرش به چشم‌های رنگی‌اش نگاه کرد.

—یعنی من فقط عاشق موهای فرت و چشمت نیستم... عاشق
اون قلبی شدم که با وجود همه تنهایی‌ها، هنوز مهربونه.

رُزا آرام خندید.

—تو خودت گفتی از عشق بدت میاد.

آرش خندید.

—می‌اومد.

—پس چی شد؟

آرش دستش را محکم‌تر گرفت.





—تو شدی استثنای من.

همان لحظه صدای مدیر برنامه از دور آمد:

—آرش! فردا مصاحبه داری، یادت نره!

آرش بدون اینکه چشم از زُزا بردارد گفت:

—فردا هرجا بری، منم میام.

زُزا خندید.

—چرا؟

آرش گفت:





—چون دیگه نمی خوام حتی یک روز دیگه فکر کنی تنهایی.

رُزا برای اولین بار با خیال راحت لبخند زد.

شاید عشق برای آرش یک ترس بود... اما برای رُزا، شروع یک خانواده بود.

پارت یازدهم | راز گم شدن رُزا

رُزا با صدایی لرزان گفت:

—آرش... یه چیزی هست که هیچ وقت به کسی نگفتم.

آرش جدی شد.

—چی؟





رُزا نفس عمیقی کشید.

—من وقتی هفت سالم بود توی پارک گم شدم. هیچ چیزی از اون روز یادم نمیاد، فقط هر شب خواب می بینم یه خانواده دارن با گریه دنبال من می گردن... انگار سال هاست منتظر پیدا شدن من.

آرش با شنیدن این حرف رنگش پرید.

—رُزا... اسم خانواده ات رو یادت نیست؟

رُزا سرش را تکان داد.

—نه. فقط یه تصویر خیلی تار از یه خونه بزرگ یادمه... و یه پسر بچه که کنارم ایستاده بود.

آرش خشکش زد.





—پسر بچه؟

—آره... نمی دونم کی بود.

آرش چند قدم عقب رفت.

تصویری قدیمی ناگهان در ذهنش زنده شد؛ عکسی که مادرش
سال ها قبل در آلبوم خانوادگی نگه داشته بود.

یک دختر بچه با موهای حنایی فر کنار آرش کوچک ایستاده بود.

آرش با صدای لرزان گفت:

—رُزا... من وقتی بچه بودم، یه دختر هم بازی داشتم که توی یه
پارک گم شد.

رُزا با ناباوری نگاهش کرد.





—چی؟

آرش ادامه داد:

—خانواده‌ام سال‌ها دنبالش گشتن... حتی هنوز مادرم بعضی
شب‌ها درباره‌ش حرف می‌زنه.

چشم‌های رُزا پر از اشک شد.

—آرش... فکر می‌کنی...

آرش آرام گفت:

—نمی‌دونم. ولی اگه واقعاً تو همون دختری باشی...

هر دو ساکت شدند.





آرش گوشی اش را برداشت.

— باید بفهمیم حقیقت چیه.

رُزا دستش را گرفت.

— ولی اگه خانواده‌م واقعاً خانواده تو باشن... چرا هیچ وقت پیدام نکردن؟

آرش به چشم‌های رنگی او نگاه کرد.

— شاید چون کسی نمی‌خواست پیدات کنن.

رُزا با ترس پرسید:

— یعنی چی؟





آرش جواب نداد.

چون ناگهان متوجه شده بود این ماجرا فقط یک گم شدن ساده
نیست...

و راز هفت سالگی رُزا می توانست تمام گذشته خانواده آرش را زیر و
رو کند.

پارت دوازدهم | یک خاطره قدیمی

رُزا با تردید به آرش نگاه کرد و گفت:

—آرش... من یه حسی دارم که خانواده تو، دوست خانوادگی پدر
من بودن.

آرش با تعجب پرسید:





— چرا این حس رو داری؟

رُزا آرام گفت:

— چون هرچی از بچگی یادمه، یه خونه بزرگه... چند نفر که همیشه کنار هم بودن... و صدای مردی که بهش می‌گفتم "بابا". نمی‌دونم چرا، ولی وقتی خانواده تو رو دیدم، اون حس آشنایی دوباره برگشت.

آرش چند لحظه ساکت ماند.

— رُزا، ممکنه ذهنت به خاطر خاطرات قدیمی این ارتباط رو ساخته باشه... ولی باید مطمئن بشیم.

رُزا گفت:





—من فقط می‌خوام بدونم واقعاً کی هستم.

آرش دستش را گرفت.

—پس با هم پیداش می‌کنیم. نه با حدس، با حقیقت.

رُزا سرش را روی شانه آرش گذاشت.

—اگه واقعاً خانواده من دوست خانوادگی شما بودن چی؟

آرش لبخند آرامی زد.

—اون وقت شاید بعد از این همه سال، بالاخره یه تکه گمشده از گذشته‌مون رو پیدا کرده باشیم.

اما هیچ کدام نمی‌دانستند در آلبوم قدیمی خانواده آرش، عکسی وجود داشت که می‌توانست تمام این راز را ثابت کند...





پارت سیزدهم | عکس قدیمی

آرش دست رُزا را گرفت و هر دو به سمت خانه رفتند.

وقتی وارد شدند، مادر آرش در سالن نشسته بود. تا چشمش به رُزا افتاد، ناگهان ساکت شد.

چند ثانیه فقط به موهای کله‌حنایی و صورت رُزا خیره ماند.

—این دختر...

آرش سریع پرسید:

—مامان، چی شده؟

مادرش از جا بلند شد و نزدیک رُزا آمد.





—نمی‌دونم چرا... ولی صورتت خیلی برام آشناست.

رُزا با بغض گفت:

—من وقتی هفت سالم بود گم شدم.

دست مادر آرش لرزید.

—هفت سالگی؟

آرش به مادرش نگاه کرد.

—مامان، اون دختری که سال‌ها پیش گم شد...

مادرش چیزی نگفت.





فقط به سمت کمد قدیمی رفت و یک آلبوم خاک گرفته بیرون آورد.

آلبوم را باز کرد.

چند عکس را ورق زد.

تا اینکه ناگهان روی یک عکس متوقف شد.

رُزا جلو رفت.

در عکس، یک دختر بچه با موهای فرِ کله حنایی کنار آرش کوچک ایستاده بود.

رُزا نفسش بند آمد.

—این... منم.





آرش با ناباوری عکس را گرفت.

پشت عکس نوشته شده بود:

“تابستان سال ۱۳۹۰... - زُزا، دختر دوست عزیز خانوادگی ما”.

مادر آرش اشکش سرازیر شد.

—ما سال‌ها فکر می‌کردیم دیگه هیچ‌وقت پیدات نمی‌کنیم...

زُزا با گریه پرسید:

—پس پدر و مادرم کجان؟

مادر آرش سکوت کرد.

آرش متوجه شد چیزی را پنهان می‌کند.





—مامان... چرا چیزی نمی‌گی؟

مادرش به آرامی گفت:

—چون پیدا شدن رُزا فقط شروع ماجراست.

رُزا با ترس پرسید:

—یعنی چی؟

مادر آرش به عکس خیره شد.

—پدرت قبل از گم شدن، یه راز بزرگ به خانواده ما گفته بود...

و آن راز می‌توانست جواب تمام سؤال‌های رُزا را بدهد.





پارت چهاردهم | راز پدر رُزا

رُزا با اضطراب به مادر آرش نگاه کرد.

—چه رازی؟

مادر آرش نفس عمیقی کشید و گفت:

—پدرت و پدر من سال‌ها با هم دوست و شریک کاری بودن. یک شب قبل از گم شدن، پدرت به پدرتِ آرش گفت که احساس می‌کنه کسی دنبالشونه.

آرش با تعجب پرسید:

—کی؟

—نمی‌دونست. فقط گفت اگر اتفاقی براش افتاد، مراقب تو باشیم.





زُزا اشک‌هایش را پاک کرد.

— پس چرا بعد از گم شدن من پیدام نکردین؟

مادر آرش با بغض گفت:

— ما دنبالت گشتیم... خیلی زیاد. اما چند ماه بعد، خبر رسید که پدرت و مادرت از شهر رفته‌اند و هیچ آدرسی از شون باقی نمانده.

آرش آرام گفت:

— یعنی ممکنه زنده باشن؟

مادرش جواب نداد.

همان لحظه صدای زنگ در بلند شد.





همه ساکت شدند.

آرش به سمت در رفت.

وقتی در را باز کرد، مردی میانسال پشت در ایستاده بود.

مرد با دیدن رُزا خشکش زد.

چشمانش پر از اشک شد و فقط یک جمله گفت:

—بالاخره پیدات کردم...

رُزا قدمی جلو رفت.

—شما... منو می شناسید؟





مرد لبخند لرزانی زد.

—بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی.

آرش با شک پرسید:

—شما کی هستید؟

مرد نگاهش را به رُزا دوخت.

—من کسی هستم که بیست ساله دنبال دختر گمشده‌اش
می‌گرده...

رُزا نفشش بند آمد.

“دخترم”...





این کلمه تمام دنیای رُزا را زیر و رو کرد.

او بالاخره شاید پدرش را پیدا کرده بود...
اما هنوز نمی دانست چرا هفت سالگی از خانواده اش جدا شده بود.

پارت پانزدهم | پدر واقعی رُزا

رُزا چند قدم عقب رفت.

— دخترم؟! —

مرد با چشمانی پر از اشک سر تکان داد.

— آره... تو دختر منی. اسم واقعیت همون رُزا است. هیچ وقت
اسمت رو عوض نکردیم.

رُزا با ناباوری پرسید:





— پس چرا منو پیدا نکردین؟

مرد بغض کرد.

— ما هیچ وقت دست از دنبالت نکشیدیم. هر شهری که احتمال می دادیم رفته باشی، دنبالت گشتیم. اما ردت برای همیشه گم شده بود.

رُزا با گریه گفت:

— من توی پرورشگاه بزرگ شدم... هر شب خواب می دیدم یه خانواده دارن دنبالم می گردن.

پدرش نزدیک تر آمد.

— چون واقعاً دنبالت بودیم، دخترم.





رُزا دیگر نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

پدرش دست‌هایش را باز کرد.

چند ثانیه رُزا مردد ماند، بعد خودش را در آغوش پدرش انداخت.

—بابا...

مرد با شنیدن این کلمه، محکم بغلش کرد و گریه کرد.

آرش از دور به آنها نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

اما ناگهان پدر رُزا به آرش نگاه کرد.

—تو آرسی؟





آرش تعجب کرد.

—بله...

مرد لبخند زد.

—بچه که بودی همیشه کنار رُزا بودی. شما دوتا جدانشدنی بودین.

رُزا با گریه و خنده به آرش نگاه کرد.

—یعنی ما از بچگی همدیگه رو می شناختیم؟

آرش لبخند زد.

—انگار سرنوشت خیلی زودتر از خودمون ما رو با هم آشنا کرده بود.





اما پدر رُزا ناگهان جدی شد.

—فقط به چیز مونده که باید بدونی...

رُزا پرسید:

—چی؟

پدرش به آرش و مادرش نگاه کرد.

—گم شدن تو تصادفی نبود.

سکوت سنگینی خانه را گرفت.

راز واقعی گم شدن رُزا تازه داشت شروع می شد...





پارت شانزدهم | حقیقتی که بیست سال پنهان مانده بود

رُزا با نگرانی به پدرش نگاه کرد.

—یعنی چی گم شدن من تصادفی نبود؟

پدرش آهی کشید.

—اون روز توی پارک، من و مادرت چند دقیقه ازت غافل شدیم.
وقتی برگشتیم، نبودی. اما قبل از اینکه ناپدید بشی، یک زن
ناشناس رو دیدیم که چند بار اطراف تو می چرخید.

آرش با تعجب گفت:

—پس شما به پلیس نگفتین؟

—چرا، همه چیز رو گفتیم. ولی هیچ مدرکی پیدا نشد.





رُزا آرام پرسید:

— پس چطور سر از پرورشگاه درآوردم؟

پدرش گفت:

— کسی تو رو همون روز پیدا کرده بود، اما با اسم دیگه‌ای تحویل داده بود. سال‌ها طول کشید تا بفهمیم اون زن چه کسی بوده.

رُزا با بغض گفت:

— کی بوده؟

پدرش سکوت کرد.

بعد یک پاکت قدیمی از جیبش بیرون آورد.





—این آخرین چیزی بود که از اون زن به دستمون رسید.

آرش پاکت را گرفت.

روی آن فقط یک جمله نوشته شده بود:

“رُزا را فراموش کنید؛ او دیگر متعلق به شما نیست.”

رُزا دستش را روی دهانش گذاشت.

—چرا؟ چرا باید کسی منو از خانواده‌ام جدا کنه؟

پدرش با ناراحتی گفت:

—هنوز جوابش رو پیدا نکردیم.





آرش دست رُزا را گرفت.

—این بار تنها دنبالش نمی‌گردی. من هم هستم.

رُزا به او نگاه کرد.

—قول؟

آرش لبخند زد.

—قول.

اما همان شب، وقتی همه خواب بودند، گوشی آرش یک پیام
ناشناس دریافت کرد:

“اگر واقعاً رُزا را دوست داری، بیشتر از این دنبال گذشته‌اش
نگرد.”





آرش چند ثانیه به پیام خیره ماند.

بعد آرام گفت:

—پس بالاخره پیدات کردم...

و فهمید کسی هنوز نمی‌خواهد حقیقت گذشته رُزا فاش شود.

پارت هفدهم | تهدید

آرش گوشی را محکم در دستش گرفت و دوباره پیام را خواند.

“دنبال گذشته رُزا نگرد.”

آرش زیر لب گفت:





—هرکی هستی، خیلی دیر رسیدی.

صبح روز بعد، رُزا آرش را کنار پنجره پیدا کرد.

—چرا نخوابیدی؟

آرش سریع گوشی را کنار گذاشت.

—چیزی نیست.

رُزا با دقت نگاهش کرد.

—تو وقتی می‌گی چیزی نیست، یعنی یه چیزی هست.

آرش لبخند زد.

—خیلی منو شناختی.





رُزا آرام گفت:

—شاید چون از بچگی می‌شناختمت و خودم یادم نیست.

آرش خندید.

—شاید هم من از همون بچگی قرار بوده مراقبت باشم.

رُزا سرش را روی شانه‌اش گذاشت.

—آرش، من تازه خانواده‌ام رو پیدا کردم. نمی‌خوام دوباره از
دستشون بدم.

آرش دستش را گرفت.

—نمی‌داری.





همان لحظه پدر رُزا وارد اتاق شد.

— باید باهاتون حرف بزنم.

هر سه نشستند.

پدر رُزا پاکت قدیمی را روی میز گذاشت.

— دیشب یه چیز دیگه هم پیدا کردم.

آرش پرسید:

— چی؟

پدر رُزا یک عکس قدیمی بیرون آورد.





در عکس، پدر آرش و پدر رُزا کنار یک مرد ناشناس ایستاده بودند.

رُزا به عکس خیره شد.

—این مرد کیه؟

پدرش آهسته گفت:

—کسی که آخرین بار قبل از گم شدن تو ی پارک دیده شد.

آرش عکس را از دستش گرفت.

چشمانش گرد شد.

—این غیرممکنه...

رُزا پرسید:





—می شناسیش؟

آرش با صدای آرام گفت:

—آره...

مکت کرد.

—این مرد سال هاست با خانواده من ارتباط داره.

رُزا خشکش زد.

حالا دیگر مشخص بود راز گم شدن او، خیلی نزدیک تر از چیزی است که فکر می کردند.

اما چرا یک آدم نزدیک به خانواده آرش، رُزا را از خانواده اش جدا





کرده بود؟

پارت هجدهم | کسی که نباید می شناختند

آرش هنوز عکس را در دستش داشت.

—اسم این مرد “کامران” ه. سال هاست خانواده ام می شناسنش،
ولی چند ساله دیگه خبری ازش نداریم.

پدر رُزا با ناراحتی گفت:

—من هم سال ها فکر می کردم کامران فقط دوست قدیمی
خانواده مونه... تا اینکه بعد از گم شدن تو، رفتارش عجیب شد.

رُزا با بغض پرسید:

—یعنی کامران منو دزدیده؟





—هنوز نمی‌دونیم.

آرش بلند شد.

—باید پیدااش کنیم.

پدر رُزا دستش را گرفت.

—آرش، عجله نکن. این آدم خطرناک نیست، اما رازهای زیادی
داره.

رُزا آرام گفت:

—من دیگه نمی‌خوام از گذشته‌ام فرار کنم.

آرش به او نگاه کرد.





—پس با هم می ریم دنبالش.

رُزا لبخند کوچکی زد.

—با هم؟

—همیشه.

همان شب، آرش و رُزا به خانه قدیمی خانواده آرش رفتند. مادر آرش یک صندوقچه قدیمی را باز کرد.

داخلش چند نامه و عکس بود.

رُزا یکی از نامه ها را برداشت.

با دیدن دست خط، قلبش فرو ریخت.





—این... دست خط بابامه.

نامه را باز کرد.

فقط یک جمله در آن نوشته شده بود:

“اگر روزی رُزا گم شد، دنبال کامران بگرد.”

آرش نفسش بند آمد.

اما پایین نامه یک تاریخ نوشته شده بود؛

یک هفته قبل از گم شدن رُزا.

رُزا آرام گفت:





—بابام از قبل می‌دونسته یه اتفاقی قراره بیفته...

ناگهان صدای شکستن شیشه از طبقه پایین آمد.

آرش سریع جلوی رُزا ایستاد.

—اینجا بمون.

چراغ‌ها خاموش شدند.

در تاریکی، صدای مردی از پایین خانه آمد:

—بالاخره بعد از بیست سال، دوباره همدیگه رو پیدا کردین...

رُزا با ترس به آرش چسبید.

آرش زیر لب گفت:





—کامران...

و صدای خنده مرد در خانه پیچید.
پارت نوزدهم | کامران برگشت

آرش دست رُزا را گرفت و آرام گفت:

—پشت سر من بمون.

صدای قدم‌ها از پله‌ها نزدیک‌تر می‌شد.

کامران در تاریکی ظاهر شد؛ همان مردی که در عکس قدیمی کنار
خانواده‌هایشان ایستاده بود.

رُزا با صدای لرزان گفت:





— چرا منو از خانواده‌ام جدا کردی؟

کامران چند لحظه سکوت کرد.

— چون فکر می‌کردم دارم ازت محافظت می‌کنم.

آرش با عصبانیت گفت:

— محافظت؟! بیست سال یه دختر رو از خانواده‌اش دور کردی!

کامران سرش را پایین انداخت.

— اون موقع اشتباه کردم.

پدر رُزا که همراهشان آمده بود، جلورفت.

— چرا؟!





کامران آه کشید.

—چون کسی می خواست به خانواده شما آسیب بزنه. من فکر کردم اگر رُزا ناپدید بشه، امن می مونه.

رُزا اشک ریخت.

—ولی من تمام این سال ها تنها بودم...

کامران با ناراحتی گفت:

—می دونم. و هر روز بابتش پشیمون بودم.

آرش کنار رُزا ایستاد.

—گذشته رو نمی تونی عوض کنی، اما حداقل حقیقت رو بگو.





کامران سرش را بالا آورد.

—حقیقت اینه که پدر رُزا دشمنی نداشت... دوست صمیمی
خودش بهش خیانت کرده بود.

همه ساکت شدند.

رُزا پرسید:

—کی؟

کامران به آرامی به پدرش نگاه کرد.

—کسی که هنوز فکر می کنید دوست خانوادگی شماست.

آرش با تعجب گفت:





— یعنی یکی از نزدیکای خانواده؟

کامران فقط یک اسم گفت:

— سامان.

رُزا به آرش نگاه کرد.

اما آرش ناگهان رنگش پرید.

چون سامان...

عمو و قدیمی‌ترین دوست خانوادگی خودش بود.

پارت بیستم | حقیقت تلخ





آرش با ناباوری گفت:

—سامان؟! امکان نداره...

کامران آرام جواب داد:

—من هم سال‌ها باور نمی‌کردم. اما مدارکش رو دیدم.

پدر رُزا جلو آمد.

—چه مدرکی؟

کامران پاکتی از جیبش بیرون آورد.

—قراردادها، نامه‌ها و عکس‌هایی که نشون می‌ده سامان قبل از
گم شدن رُزا با آدم‌هایی در ارتباط بوده که می‌خواستن به خانواده
شما ضربه بزنن.





رُزا با بغض گفت:

— پس چرا من؟

کامران جواب داد:

— چون تو تنها چیزی بودی که می‌تونست پدرت رو مجبور کنه
سکوت کنه.

آرش دست رُزا را گرفت.

— دیگه اجازه نمی‌دیم کسی بهت آسیب بزنه.

رُزا به او نگاه کرد.

— آرش، من فقط می‌خوام خانواده‌ام دوباره کنار هم باشن.





آرش لبخند زد.

—می شن.

ناگهان گوشی آرش زنگ خورد.

روی صفحه نوشته بود: سامان.

همه ساکت شدند.

آرش تماس را جواب داد.

صدای سامان آرام بود:

—آرش... فردا بیا خونه من. باید درباره رُزا باهات حرف بزنم.





آرش پرسید:

—تو از کجا اسم رُزا رو می‌دونی؟

چند ثانیه سکوت شد.

بعد سامان گفت:

—چون من بیشتر از هرکسی درباره گذشته‌اش می‌دونم.

تماس قطع شد.

رُزا با نگرانی به آرش نگاه کرد.

—آرش...

آرش گوشی را پایین آورد.





—فردا می‌ریم پیش سامان.

رُزا دستش را گرفت.

—تنها نرو.

آرش لبخند زد.

—قرار نیست دیگه هیچ وقت تنها باشم.

آن شب، آرش برای اولین بار مطمئن شد که این ماجرا فقط درباره گذشته رُزا نیست.

یک نفر سال‌ها حقیقت را پنهان کرده بود... و حالا داشت همه چیز را فاش می‌کرد.





ارش و رزا — راز پرورشگاه

رزا با شنیدن حقیقت، ماتش برد.

خاله‌اش با صدایی لرزان گفت:

“رزا... من تو رو دزدیدم. وقتی بچه بودی، بردمت یه پرورشگاه و کاری کردم خانواده‌ات نتونن پیدات کنن.”

رزا با گریه گفت:

“چرا؟! من چه گناهی کرده بودم؟!”

ارش با عصبانیت جلورفت:

“تو حق نداشتی زندگی رزا رو نابود کنی!”

خاله سرش را پایین انداخت:

“می‌خواستم از خانواده‌اش انتقام بگیرم... اما وقتی رزا رو دیدم، نتونستم بهش آسیب بزنم. فقط ترسیده بودم که حقیقت فاش





بشه."

رزا اشک هایش را پاک کرد و گفت:
"اسم پرورشگاه رو بگو."

خاله چند لحظه سکوت کرد و بعد یک اسم را به زبان آورد.

ارش ناگهان گفت:
"همین امشب می ریم اونجا."

رزا دست ارش را گرفت:
"می خوام بدونم بچگی هام چی شده... می خوام خانواده واقعی مو پیدا کنم."

ارش به چشم های خیس رزا نگاه کرد:
"این بار دیگه تنها نیستی. من کنارت می مونم تا آخرش."





اما وقتی به پرورشگاه رسیدند، مدیر قدیمی با دیدن رزا رنگش پرید
و گفت:

“بالاخره برگشتی... من سال‌ها منتظر این روز بودم.”

رزا با تعجب پرسید:

“شما منو می‌شناسید؟”

مدیر آرام گفت:

“بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی... چون روزی که تو رو آوردن
اینجا، یک نامه هم همراهت بود.”

و نامه‌ای قدیمی را از داخل کشوی قفل‌شده بیرون آورد...

ارش و رزا — نامه‌ی گمشده

رزا با دست‌های لرزان نامه را گرفت.





روی پاکت فقط یک جمله نوشته شده بود:

“برای دخترم رزا، وقتی بزرگ شدی این نامه را بخوان.”

چشم‌های رزا پر از اشک شد.

ارش آرام گفت:

“بازش کن... شاید جواب همه سؤال‌ها توی همین نامه باشه.”

رزا پاکت را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

“رزا جان، اگر روزی این نامه به دستت رسید، بدان که تو را
هیچ وقت رها نکردیم. تو را از ما دزدیدند و ما سال‌ها دنبالت
گشتیم...”

رزا دیگر نتوانست ادامه بدهد.





با گریه گفت:

“مامان و بابام واقعاً دنبالم بودن...”

مدیر پرورشگاه سرش را تکان داد:

“بله. هر سال یک بار می آمدند و درباره ات سؤال می کردند.”

ارش پرسید:

“پس چرا هیچ وقت رزا رو پیدا نکردن؟”

مدیر آهی کشید:

“چون خاله اش هر بار آدرس و اطلاعات اشتباه به آن ها می داد.”

رزا با عصبانیت گفت:

“پس تمام این سال ها دروغ بوده...”

ناگهان مدیر یک عکس قدیمی روی میز گذاشت.





رزا با دیدن عکس خشکش زد.

در عکس، یک زن و مرد جوان کنار یک دختر بچه ایستاده بودند.

رزا آرام عکس را لمس کرد و گفت:

“این‌ها... پدر و مادر منن؟”

مدیر جواب داد:

“بله. و یک چیز دیگه هم هست...”

ارش پرسید:

“چی؟”

مدیر به پشت عکس اشاره کرد.





پشت عکس یک آدرس نوشته شده بود.

آدرس خانه‌ای که رزا سال‌ها قبل در آن زندگی می‌کرد.

رزا نفس عمیقی کشید و گفت:

“ارش... بریم پیدااشون کنیم.”

اما وقتی از پرورشگاه بیرون آمدند، تلفن ارش زنگ خورد.

صدای ناشناسی گفت:

“اگر رزا رو پیدا کردی، به هیچ کس نگو... چون خانواده واقعی رزا هنوز یک راز بزرگ دیگه دارن.”

تماس قطع شد.





ارش به رزا نگاه کرد.

رزا با نگرانی پرسید:

“چی شد؟”

ارش گوشی را پایین آورد و گفت:

“فکر کنم تازه وارد قسمت اصلی ماجرا شدیم...”

ارش و رزا — خانه‌ی قدیمی

ارش و رزا جلوی خانه‌ی قدیمی ایستادند. درِ خانه نیمه‌باز بود و
حیاط پر از برگ‌های خشک شده بود.

رزا با صدای آرام گفت:





“ارش ... می ترسم.”

ارش دستش را گرفت:

“هر چی اونجاست، با هم می فهمیم.”

وارد خانه شدند.

روی دیوار، عکس های قدیمی زیادی بود. رزا نزدیک یکی از
عکس ها رفت و ناگهان خشکش زد.

در عکس، خودش را دید؛ یک دختر بچه با موهای حنایی که کنار
پدر و مادرش ایستاده بود.

رزا با بغض گفت:

“پس واقعاً اینجا زندگی می کردم...”

همان لحظه صدای قدمی از طبقه بالا آمد.





ارش سریع جلوی رزا ایستاد:
"کی اونجاست؟"

صدایی لرزان جواب داد:
"رزا؟!... خودتی؟"

رزا نفسش بند آمد.

زنی آرام از پله‌ها پایین آمد.

چشم‌هایش پر از اشک بود.

رزا با ناباوری گفت:
"مامان...؟"

زن چند لحظه فقط به او نگاه کرد و بعد با گریه گفت:





“دخترم... بالاخره پیدات کردم.”

رزا خودش را در آغوش مادرش انداخت و هر دو گریه کردند.

اما پشت سرشان، صدای باز شدن در آمد.

خاله رزا وارد خانه شده بود.

او با دیدن رزا و مادرش آرام گفت:

“من می‌دونستم بالاخره یه روز حقیقت رو می‌فهمی...”

ارش با عصبانیت گفت:

“حالا دیگه همه چیز رو تعریف کن.”

خاله به رزا نگاه کرد و گفت:





“باشه... ولی چیزی که می‌خوام بگم، حتی از ماجرای پرورشگاه هم بزرگ‌تره.”

رزا با نگرانی پرسید:

“دیگه چه رازی مونده؟”

خاله جواب داد:

“پدر واقعی تو... اون کسی نیست که فکر می‌کنی.”

رزا خشکش زد.

ارش دستش را محکم گرفت.

و خانه دوباره در سکوت فرو رفت...





ارش و رزا — حقیقت خاله

رزا با شنیدن حرف خاله اش چند لحظه ساکت ماند.

“یعنی... بابای من یکی دیگه ست؟”

خاله سرش را پایین انداخت.

“نه رزا... اون حرف رو از روی عصبانیت زدم.”

رزا با تعجب گفت:

“پس چرا منو ترسوندی؟”

خاله اشک هایش را پاک کرد:

“پدرت همون مردیه که توی عکس دیدی. همون کسی که سال ها
دنبالت گشت. من فقط می خواستم قبل از اینکه حقیقت رو بگم،
ازت عذرخواهی کنم.”





مادر رزا جلو آمد و او را در آغوش گرفت.

“دخترم، پدرت هیچ وقت فراموشت نکرد.”

رزا با گریه گفت:

“پس چرا این همه سال ازتون دور بودم؟”

خاله جواب داد:

“چون من تو رو ازتون دزدیدم... و بزرگ ترین اشتباه زندگی ام رو کردم.”

ارش که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

“حالا وقتشه اشتباهت رو جبران کنی.”

خاله سرش را تکان داد.





“می‌خوام جبران کنم. فردا خودم می‌برمت پیش پدرت.”

رزا با شنیدن این جمله لبخند کوچکی زد.

برای اولین بار بعد از سال‌ها، امید پیدا کرده بود که خانواده‌اش دوباره کامل شوند.

اما همان شب، وقتی همه خواب بودند، خاله یک پیام ناشناس دریافت کرد:

“فکر کردی راز سال‌های قبل دفن شده؟ هنوز یک نفر حقیقت رو می‌دونه...”

خاله با دیدن پیام رنگش پرید.

او فهمید ماجرای رزا هنوز تمام نشده است...





ارش و رزا — بیهوشی ناگهانی

رزا هنوز داشت به پیام خاله فکر می کرد که ناگهان سرش گیج رفت.

آرام گفت:

“ارش... حالم خوب نیست...”

ارش سریع به طرفش رفت.

“رزا؟ چی شد؟”

رزا قبل از اینکه بتواند جواب بدهد، چشم هایش بسته شد و در آغوش ارش بیهوش شد.

ارش با نگرانی او را گرفت:

“رزا! رزا، چشمتو باز کن!”





مادر رزا با ترس جلو آمد:
"دخترم چی شد؟!"

ارش او را روی مبل خواباند و گفت:
"باید ببریمش دکتر".

چند دقیقه بعد، پزشک بعد از معاینه گفت:
"نگران نباشید. فشار عصبی و شوک زیادی بهش وارد شده. بهتره
استراحت کنه".

ارش کنار رزا نشست و دستش را گرفت.

آرام گفت:
"من اینجام رزا... وقتی بیدار شدی، همه چیز درست میشه".

چند ساعت بعد، رزا آرام چشم‌هایش را باز کرد.





اولین چیزی که دید، ارش بود.

لبخند کمرنگی زد و گفت:
“تو هنوز اینجایی؟”

ارش لبخند زد:
“مگه قرار بود جایی برم؟”

رزا دستش را گرفت و گفت:
“فقط قول بده تنهام نداری.”

ارش جواب داد:
“قول میدم.”

ارش و رزا — صبح بعد





صبح روز بعد، رزا وقتی چشم‌هایش را باز کرد، ارش هنوز کنار تخت نشسته بود.

رزا لبخند زد:
“تو اصلاً نخواییدی؟”

ارش گفت:
“نه، می‌ترسیدم دوباره حالت بد بشه.”

رزا آرام خندید:
“دیگه خوبم.”

همان لحظه مادر رزا وارد اتاق شد و گفت:
“دخترم، یه خبر دارم...”

رزا نشست:
“چی شده مامان؟”





مادرش لبخند زد:
"پدرت امروز میاد."

چشم‌های رزا پر از اشک شد.

"واقعاً؟"

مادرش سر تکان داد.

چند ساعت بعد، صدای باز شدن در آمد.

مردی وارد خانه شد. چند قدم برداشت و وقتی چشمش به رزا افتاد، ایستاد.

هیچ کدام حرف نمی‌زدند.





مرد با صدای لرزان گفت:
"رزا... دختر کوچولوی من؟"

رزا از جا بلند شد و به سمتش رفت.

پدرش او را محکم در آغوش گرفت.

"بیست ساله منتظرت بودم..."

رزا با گریه گفت:

"منم همیشه فکر می کردم چرا هیچ کس دنبالم نمیاد..."

پدرش جواب داد:

"هر روز دنبالت بودیم."

ارش از دور به آنها نگاه می کرد و لبخند می زد.





اما ناگهان خاله رزا با عجله وارد شد و گفت:

“همه ساکت بشید! من یه چیز مهم درباره روزی که رزا رو بردم باید
بگم...”

همه به طرفش برگشتند.

خاله گفت:

“اون روز... من تنها نبودم.”

رزا با تعجب پرسید:

“یعنی چی؟”

خاله جواب داد:

“یک نفر دیگه هم کمکم کرد... و هنوز پیداش نکردید.”





ارش و رزا — نفر دوم

رزا با شنیدن حرف خاله خشکش زد.

“یعنی یکی دیگه هم توی دزدیدن من دست داشت؟”

خاله سرش را پایین انداخت:

“آره... من تنها نبودم.”

پدر رزا با عصبانیت گفت:

“اسمش رو بگو!”

خاله چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

“اسمش کامران بود.”

مادر رزا با شنیدن اسم، رنگش پرید.





ارش متوجه شد و پرسید:
"شما این آدم رو می شناسید؟"

مادر رزا با صدای لرزان گفت:
"کامران... برادر پدر رزا بود."

رزا با ناباوری گفت:
"یعنی عمویم؟"

پدرش سرش را پایین انداخت.

"بله... سال ها پیش با ما اختلاف داشت. وقتی فهمید تو دختر ما هستی، از این اختلاف سوءاستفاده کرد."

رزا اشک هایش را پاک کرد:
"پس خاله تنها کسی نبود که منو از خانواده ام گرفت..."





ارش دست رزا را گرفت:
“ولی حالا دیگه پیدات کردیم.”

ناگهان صدای زنگ تلفن آمد.

پدر رزا گوشی را برداشت.

صدای مردی از آن طرف خط گفت:

“فکر کردید با پیدا شدن رزا همه چیز تموم شده؟ اشتباه می کنید.”

تماس قطع شد.

رزا با نگرانی به ارش نگاه کرد.

ارش گفت:





“این بار هر کسی که پشت این ماجراست، پیداش می‌کنیم.”

و هیچ‌کس نمی‌دانست کامران هنوز یک راز بزرگ‌تر را پنهان کرده
است...

ارش با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:
“من می‌رم بالا سرش، می‌کشمش!”

عمو رزا سریع جلوییش را گرفت و گفت:
“ارش، نرو! الان وقت این کار نیست. اول بفهمیم چه اتفاقی
افتاده.”

ارش با چشمانی پر از خشم گفت:
“ولی اون باعث شد رزا این‌طوری بشه!”

همان لحظه صدای ضعیف رزا از اتاق آمد:
“ارش... نرو...”





ارش یک دفعه ساکت شد و به سمت اتاق دوید.

رزا با صدای ضعیف دوباره گفت:

“ارش... نرو...”

ارش کنار تخت نشست و دست رزا را گرفت:

“من اینجام. ولی بگو چی شد؟ کی این کارو باهات کرد؟”

رزا چشم‌هایش را باز کرد و با ترس به عموش نگاه کرد. چند لحظه

سکوت کرد و بعد آرام گفت:

“اون... همون کسیه که سال‌ها دنبالش بودیم...”

ارش با تعجب پرسید:

“کی؟”!

رزا قبل از اینکه چیزی بگوید، صدای در خانه بلند شد.





همه به سمت در برگشتند.

عمو رزا زیر لب گفت:
"نه... امکان نداره..."

ارش از جا بلند شد:
"کیه؟"

صدای مردی از پشت در آمد:
"منم... اومدم حقیقت رو بهتون بگم."

ارش با عصبانیت به سمت در رفت، اما رزا دستش را گرفت:
"ارش، صبر کن... شاید وقتشه همه چی رو بفهمیم."

ارش آرام در را باز کرد.





مردی حدود پنجاه ساله پشت در ایستاده بود. صورتش خسته و نگران بود و وقتی چشمش به رزا افتاد، چند لحظه خشکش زد.

مرد با صدایی لرزان گفت:
"رزا..."

رزا با دیدنش رنگش پرید.
"تو...؟!"

ارش سریع بین آن دو ایستاد:
"شما کی هستی؟ چرا اسم رزا رو می‌دونی؟"

مرد نفس عمیقی کشید و گفت:
"چون من کسی هستم که سال‌ها پیش باید از رزا مراقبت می‌کردم... اما اشتباه بزرگی کردم."

عمو رزا جلو آمد:





“بالاخره برگشتی؟ بعد از این همه سال؟”

ارش با تعجب به عمو نگاه کرد:

“شما می شناسینش؟”!

رزا دستش را روی سینه اش گذاشت و با نگرانی گفت:

“ارش... نذار بره. می خوام حقیقت رو بدونم.”

مرد سرش را پایین انداخت و گفت:

“حقیقت اینه که چیزی که درباره خانواده ات می دونی، کامل نیست...”

ارش با ناباوری پرسید:

“یعنی چی؟”

مرد به رزا نگاه کرد:

“پدرت هنوز زنده ست... و من می دونم کجاست.”





رزا با شنیدن این حرف خشکش زد.

“چی گفتی؟... پدرم زنده‌ست؟”

مرد آرام سر تکان داد:

“آره... ولی سال‌هاست که ازت دور نگهش داشتن.”

ارش کنار رزا نشست و گفت:

“آروم باش. هرچی هست، با هم می‌فهمیم.”

رزا با چشمانی پر از اشک پرسید:

“چرا هیچ‌کس بهم نگفت؟ چرا همه این سال‌ها فکر می‌کردم

پدرم...”

عمو رزا نگاهش را پایین انداخت.





رزا با عصبانیت گفت:
“عمو! تو می دونستی؟”

عمو چند ثانیه سکوت کرد و بالاخره گفت:
“آره... می دونستم.”

رزا دستش را از دست ارش بیرون کشید و با ناراحتی گفت:
“پس همه تون بهم دروغ گفتین!”

ارش خواست دنبالش برود، اما رزا ناگهان جلوی در ایستاد.

مرد غریبه گفت:
“رزا، اگه واقعاً می خوای پدرت رو ببینی، فردا ساعت هشت بیا
همون جایی که هفت سالگیت گم شدی... پارک قدیمی.”

رزا برگشت و با تعجب به او خیره شد.





“تو از کجا می‌دونی من اونجا گم شدم؟”

مرد فقط گفت:

“چون... من همون روز اونجا بودم.”

رزا با صدای لرزان گفت:

“اون آدمی که فکر می‌کردیم پدرمه... پدر واقعی من نیست.”

ارش چند لحظه چیزی نگفت. فقط به رزا خیره شده بود.

“پس... پدر واقعیت کیه؟”

رزا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

“نمی‌دونم. فقط خاله قبل از اینکه بیهوش بشم یه چیزی گفت...”

گفت خانواده‌ای که سال‌ها دنبالت می‌گشتن، هنوز منتظر

برگشتنت هستن.”





ارش با تعجب پرسید:

“منتظر برگشتن تو؟ یعنی تو قبلاً گم شده بودی؟”

رزا سرش را تکان داد.

“آره... وقتی بچه بودم.”

ناگهان صدای باز شدن در آمد. خاله رزا وارد اتاق شد، اما همین که
ارش را دید، رنگش پرید.

رزا آرام گفت:

“خاله... دیگه نمی‌تونی ازم پنهانش کنی. ارش همه چیز رو
می‌دونه.”

خاله چند ثانیه سکوت کرد و بعد با چشمانی پر از اشک گفت:
“رزا... وقتش رسیده حقیقت رو بدونی.”





ارش جلو رفت:
"چه حقیقتی؟"

خاله نفس عمیقی کشید.

"پدر واقعی رزا هنوز زنده‌ست... و من می‌دونم کجاست."

رزا با ناباوری پرسید:
"کجاست؟"

خاله به ارش نگاه کرد و گفت:

"خیلی نزدیک‌تر از چیزیه که فکر می‌کنید..."

خاله با صدای لرزان گفت:

"پدر واقعی رزا... سال‌هاست خانواده‌ی ارش رو می‌شناسه."





رزا با ناباوری به ارش نگاه کرد.

“یعنی چی؟ خانواده‌ی ارش چه ربطی به من دارن؟”

ارش خودش هم گیج شده بود:
“خاله، واضح حرف بزن!”

خاله اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:
“بیست سال پیش، یک بچه در یک پارک گم شد... همه فکر کردند
برای همیشه از بین رفته. اما اون بچه پیدا شد و خانواده‌ای دیگه
بزرگش کرد.”

رزا دستش را روی قلبش گذاشت.

“اون بچه... من بودم؟”

خاله آرام سرش را پایین انداخت.





“آره، رزا... تو همون دختری هستی که بیست سال پیش گم شد.”

ارش مات مانده بود.

“پس خانواده‌ی واقعی رزا کجان؟”

خاله جواب داد:

“همین نزدیکی... و امشب قرار شده بیان اینجا.”

همان لحظه صدای قدم‌هایی از پشت در شنیده شد.

در باز شد.

مردی میانسال وارد اتاق شد؛ وقتی چشمش به رزا افتاد، همان‌جا ایستاد.





لب‌هایش لرزید و فقط یک کلمه گفت:

“دخترم...”

رزا با گریه از جا بلند شد.

“بابا؟”

مرد جلو آمد، اما قبل از اینکه به رزا برسد، ارش متوجه چیزی روی گردنش شد؛ همان گردنبندی که سال‌ها پیش در عکس‌های قدیمی خانواده‌اش دیده بود.

ارش زیر لب گفت:

“این گردنبند... امکان نداره...”

همه به طرف او برگشتند.





ارش با چشمانی پر از شوک گفت:

“من این مرد رو می شناسم...”

ارش با صدای لرزان گفت:

“من این مرد رو می شناسم... این گردنبند رو قبلاً دیدم.”

مرد با تعجب پرسید:

“کجا؟”

ارش چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

“توی خونه‌ی پدر بزرگم. بین وسایل قدیمی خانواده.”

رزا با نگرانی به خاله نگاه کرد:

“یعنی واقعاً خانواده‌ی من با خانواده‌ی ارش ارتباط داشتن؟”

خاله سرش را پایین انداخت.





“بله... سال‌ها پیش، پدرت و پدر ارش بهترین دوست هم بودن.”

مرد جلو آمد و گفت:

“اما این همه‌ی حقیقت نیست.”

ارش پرسید:

“دیگه چی مونده؟”

مرد آهی کشید.

“روزی که رزا گم شد، من تنها نبودم... یک نفر از خانواده‌ی ارش هم اونجا بود.”

ارش خشکش زد.

“کی؟”





مرد به سمت در نگاه کرد.

در همان لحظه، صدای قدم‌هایی از راهرو آمد.

یک زن مسن وارد اتاق شد و وقتی رزا را دید، اشک از چشمانش
سرازیر شد.

“بالاخره پیدات کردم... نوهی من.”

رزا با ناباوری گفت:
“نوه؟!”

ارش به زن خیره شد و ناگهان شناختش.

“مادر بزرگ...؟”





اتاق در سکوت فرو رفت.

مادر بزرگ ارش آرام گفت:

“رزا فقط دختر این خانواده نیست... او بخشی از راز خانوادگی ماست.”

آن لحظه ارش با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: “من میرم بالا سرش... نمی‌ذارم کسی به رزا دست بزنه!”

عموش جلوی در ایستاد و محکم گفت: “ارش، نرو! الان عصبی هستی، ممکنه یه کاری کنی که بعداً پشیمون بشی.”

ارش با چشمای پر از خشم نگاهش کرد: “اونا رزا رو به این روز انداختن! من نمی‌تونم بشینم و نگاه کنم.”

همان لحظه صدای پرستار از داخل اتاق آمد: “حال رزا خوب





نیست! لطفاً یکی از اعضای خانواده بیاد داخل."

ارش خشکش زد.

با نگرانی پرسید: "چی شده؟!"

پرستار فقط گفت: "رزا به هوش اومده... ولی یه چیزی گفته که فکر کنم بهتره خودتون ازش بشنوید."

ارش با عجله وارد اتاق شد.

رزا با چشمان خسته به او نگاه کرد و آرام گفت: "ارش... من حقیقتی رو فهمیدم..."

ارش دستش را گرفت: "چه حقیقتی؟"

رزا با صدای لرزان گفت: "اون آدمی که فکر می کردیم پدرمه... پدر





واقعی من نیست."

آرش ماتش برد...

"چی؟! "

اگر منظورت اینه که پدر واقعی رزا کدوم مرده، می‌تونیم داستان رو
این‌طوری ادامه بدیم:

رزا با نگرانی به آرش نگاه کرد و گفت:
—آرش... بالاخره بگو. پدر واقعی من کیه؟

آرش چند لحظه سکوت کرد.

مردی که کنار در ایستاده بود جلو آمد و گفت:
—رزا... من پدر واقعی تو هستم.





رزا با ناباوری به او خیره شد.

— پس چرا تمام این سال‌ها از من دور بودی؟

مرد آهی کشید و گفت:

— چون مجبور بودم ازت محافظت کنم.

رزا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

— ولی من حق داشتم حقیقت رو بدونم!

آرش دستش را روی شانه‌ی رزا گذاشت و گفت:

— حالا دیگه هیچ کس نمی‌تونه گذشته رو ازت پنهان کنه.

رزا به مرد نگاه کرد و پرسید:

— اسم شما چیه؟

مرد جواب داد:





—اسم من... سامانه.

رزا با شنیدن اسمش شوکه شد؛ چون این اسم را قبلاً روی همان
عکس قدیمی کنار پاشنه‌ی کفش طلا دیده بود.

رزا با شنیدن حرف محسن، خشکش زد.

—چی گفتی؟ مادرم... زنده‌ست؟

محسن آرام سرش را تکان داد.

—آره رزا. ولی سال‌هاست نمی‌تونم بهش نزدیک بشم.

رزا با بغض گفت:

—چرا؟ چرا همه از من پنهانش کردین؟

آرش جلو آمد و گفت:





—چون یه اتفاق قدیمی باعث شد خانواده‌تون از هم جدا بشن.

رزا اشک‌هایش را پاک کرد.

—من می‌خوام مادرم رو ببینم. همین امشب!

محسن لحظه‌ای سکوت کرد و بعد یک تکه کاغذ قدیمی از جیبش بیرون آورد.

روی کاغذ فقط یک آدرس نوشته شده بود.

رزا با هیجان گفت:

—این آدرس کجاست؟

محسن جواب داد:

—خونه‌ای در شمال شهر... جایی که مادرت سال‌هاست اونجا زندگی می‌کنه.





رزا دست آرش را گرفت.

—با من میای؟

آرش لبخند زد و گفت:

—تا آخرش کنارت می‌مونم.

آن‌ها راه افتادند، اما وقتی به آدرس رسیدند، درِ خانه نیمه‌باز بود...

رزا آرام در را هل داد.

صدای زنی از داخل خانه آمد:

—رزا... بالاخره اومدی...

رزا با شنیدن صدای زن، قلبش تندتر زد.





آرش کنار رزا ایستاد و گفت:
—آروم باش... هر چی باشه، من کنارتم.

رزا قدمی جلو رفت.

زنی از تاریکی اتاق بیرون آمد؛ موهایش کمی سفید شده بود، اما
چشم‌هایش دقیقاً شبیه چشم‌های رزا بود.

زن با گریه گفت:
—دخترم...

رزا چند لحظه فقط نگاهش کرد.

—تو... واقعاً مادرم هستی؟

زن جلو آمد و آرام گفت:





—آره رزا. من مریم هستم.

اشک از چشم‌های رزا سرازیر شد و خودش را در آغوش مادرش انداخت.

—چرا ولم کردی؟

مریم گریه کرد و گفت:

—من هیچ وقت ترک نکردم. محسن تو رو از من جدا کرد تا ازت محافظت کنه.

رزا با تعجب برگشت و به محسن نگاه کرد.

—بابا... چرا؟

محسن سرش را پایین انداخت.





—چون اون شب، وقتی تو گم شدی، کسی دنبال تو بود... و من
می ترسیدم دوباره پیدات کنه.

آرش ناگهان متوجه چیزی شد.

—محسن... منظورت از "کسی" کیه؟

محسن با نگرانی به در خانه نگاه کرد.

—همون مردی که امشب فهمیده رزا اینجاست...

ناگهان صدای کوبیدن در بلند شد.

تق! تق! تق!

رزا دست مادرش را محکم گرفت.





آرش جلورفت و گفت:
—پشت سر من بمونید.

صدایی از پشت در آمد:

—محسن... وقتشه حقیقت آخر رو بگی.

آرش جلوی رزا و مریم ایستاد.

محسن با شنیدن صدای پشت در رنگش پرید.

رزا پرسید:

—بابا، کیه؟

محسن آرام گفت:

—کسی که سال ها ازش فرار می کردم...





آرش دستگیره را پایین آورد و در را باز کرد.

مردی مسن پشت در ایستاده بود. در دستش یک جعبه‌ی قدیمی بود.

مرد گفت:

—محسن، دیگه وقتشه جعبه رو به رزا بدی.

رزا با تعجب گفت:

—این جعبه چیه؟

محسن جعبه را جلو آورد.

—وسایل روزی که تو گم شدی...

رزا با دست‌های لرزان جعبه را باز کرد. داخلش یک دستبند کوچک، یک عکس خانوادگی و یک نامه بود.





رزا عکس را برداشت و ناگهان متوجه شد کنار محسن و مریم، آرش هم در عکس بود؛ اما خیلی کوچک‌تر.

رزا با تعجب به آرش نگاه کرد.

—آرش... تو از بچگی خانواده‌ی منو می‌شناختی؟

آرش سکوت کرد.

مریم آرام گفت:

—آره رزا... آرش از همون روزی که تو گم شدی، بخشی از این راز بوده.

رزا با ناباوری گفت:

—یعنی آرش می‌دونه اون روز چه اتفاقی افتاده؟





آرش به چشمان رزا نگاه کرد.

—آره... و دیگه نمی خوام چیزی رو ازت پنهان کنم.

مرد وارد خانه شد و در را بست.

رزا با اضطراب پرسید:

—پس بگو... اون شب چه کسی منو برد؟

مرد به محسن و مریم نگاه کرد و گفت:

—کسی که همه فکر می کردن دوست خانوادگی شماست.

محسن با شنیدن این حرف شوکه شد.

—امکان نداره...

مرد جواب داد:





—اتفاقاً ممکنه. من خودم اون شب دیدمش.

آرش جلو آمد:

—اسمش رو بگو!

مرد لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

—کامران.

رزا با شنیدن اسم، به فکر فرو رفت.

—کامران؟ من این اسم رو قبلاً کجا شنیدم؟

مریم ناگهان دستش را روی دهانش گذاشت.

—نه... نمی‌تونه اون باشه!





محسن گفت:

—مریم، چی یادت اومد؟

مریم با گریه گفت:

—شب گم شدن رزا، کامران اولین کسی بود که گفت باید از خونه
بره و دنبالش بگرده...

آرش با عصبانیت گفت:

—یعنی خودش می دونسته رزا کجاست؟

مرد ناشناس سرش را تکان داد.

—بیشتر از این می دونسته...

رزا آرام پرسید:

—پس چرا منو برگردوند؟





مرد به کفش طلایی اشاره کرد.

— چون چیزی همراه رزا بود که کامران می خواست به دست
بیاره...

رزا با تعجب به کفش طلایی نگاه کرد.

— چی همراه من بود؟

مرد گفت:

— یک کلید کوچک. کلیدی که فقط با پاشنه‌ی همین کفش پیدا
می شد.

محسن جلورفت:

— کلید کجاست؟

مرد جواب داد:





—کامران هیچ وقت پیدااش نکرد.

رزا کفش را برداشت و آن را بررسی کرد. ناگهان متوجه شکاف کوچکی در قسمت پاشنه شد.

—اینجا یه چیزی هست!

آرش سریع چراغ قوه را روشن کرد. رزا با یک سنجاق، قسمت کوچکی از پاشنه را باز کرد.

یک کلید طلایی کوچک داخلش بود.

مریم با دیدن کلید گفت:

—این همون کلیدیه که سال ها دنبالش بودیم...

رزا پرسید:

—این کلید کجا رو باز می کنه؟





محسن با صدای لرزان گفت:
— صندوق امانات پدر بزرگت.

همان لحظه گوشی آرش زنگ خورد.

آرش جواب داد و چند ثانیه بعد چهره‌اش تغییر کرد.

رزا پرسید:
— کی بود؟

آرش آرام گفت:
— کامران...

رزا با نگرانی پرسید:
— چی می‌خواست؟





آرش به رزا نگاه کرد و گفت:

—گفت اگر کلید رو پیدا کردی، به هیچ وجه صندوق رو باز نکن...
چون حقیقتی داخلشه که زندگی همه مون رو عوض می کنه.

رزا به آرش نگاه کرد و گفت:

—من باید صندوق رو باز کنم. نمی خوام دیگه از هیچ حقیقتی فرار
کنم.

آرش دستش را گرفت.

—پس با هم می ریم.

محسن هم گفت:

—منم میام. این راز به گذشته ی خانوادہ ی من مربوطه.

صبح روز بعد، رزا، آرش، محسن و مریم به بانک قدیمی رفتند. رزا





کلید طلایی را روی قفل صندوق گذاشت.

تق!

صندوق باز شد.

داخلش یک دفترچه، چند عکس قدیمی و یک پاکت سفید بود.

رزا پاکت را برداشت. روی آن نوشته شده بود:

“برای رزا، وقتی بیست ساله شدی.”

رزا با دست‌های لرزان نامه را باز کرد.

اولین جمله را که خواند، اشک در چشمانش جمع شد:

“—دختر عزیزم، اگر این نامه به دستت رسیده، یعنی بالاخره





حقیقت را پیدا کردی...”

مریم دست رزا را گرفت.

رزا ادامه‌ی نامه را خواند.

اما ناگهان آرش یکی از عکس‌ها را برداشت و با تعجب گفت:

—رزا... این عکس رو ببین!

در عکس، رزا در کودکی کنار کامران ایستاده بود.

پشت عکس فقط یک جمله نوشته شده بود:

“کامران پدر رزا نیست؛ اما می‌داند پدر واقعی او چه کسی است.”

❖ پایان فصل اول ❖





رزا نامه را در دست گرفت و به آرش نگاه کرد.

آرش گفت:

—این تازه شروع ماجراست...

رزا لبخند تلخی زد و گفت:

—پس فصل بعد، حقیقت پدر واقعی من رو پیدا می کنیم.

محسن و مریم کنار رزا ایستادند و برای اولین بار بعد از سال ها،
خانواده دوباره کنار هم بودند.

اما پشت درِ بانک، مردی ایستاده بود و از دور به آن ها نگاه
می کرد...

کامران.





او تلفنش را برداشت و گفت:

— رزا بالاخره نامه رو پیدا کرد... وقتشه نفر بعدی وارد داستان بشه.

□□ پایان فصل اول

✦✦ ادامه دارد... فصل دوم: "راز پدر واقعی رزا" ✦✦

فصل دوم — راز پدر واقعی رزا

صبح روز بعد، رزا با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد. شماره ناشناس بود.

— الو؟

صدای مردی آرام از پشت تلفن آمد:





—رزا... وقتشه پدرت رو بشناسی.

رزا یک دفعه نشست.

—پدرم محسن نیست؟

مرد گفت:

—محسن تو رو بزرگ کرده، اما حقیقت چیز دیگه ایه...

تماس قطع شد.

رزا سریع خودش را به خانه‌ی محسن رساند. آرش هم آنجا بود.

رزا با ناراحتی گفت:

—آرش، یکی بهم زنگ زد و گفت محسن پدر واقعی من نیست!

محسن که حرف‌های رزا را شنیده بود، سکوت کرد.





رزا با گریه گفت:

—بابا... حقیقت رو بهم بگو.

محسن سرش را پایین انداخت.

—رزا، من هیچ وقت نخواستم بهت دروغ بگو... اما قولی به مادرت داده بودم.

مریم با شنیدن حرف او، اشک در چشمانش جمع شد.

—دیگه وقتشه محسن. رزا باید بدونه.

محسن به رزا نگاه کرد و گفت:

—پدر واقعی تو... زنده ست.





رزا خشکش زد.

آرش پرسید:

—اسمش چیه؟

محسن جواب داد:

—فرهاد...

در همان لحظه، در خانه باز شد.

مردی وارد شد و آرام گفت:

—محسن... دیگه لازم نیست چیزی رو توضیح بدی. خودم
اومدم.

رزا برگشت.





مرد به او نگاه کرد و گفت:

—سلام دخترم...

رزا نامه را با دست‌های لرزان باز کرد.

روی کاغذ نوشته بود:

“رزا جان، اگر این نامه به دستت رسیده، یعنی بالاخره زمانش رسیده که حقیقت را بدانی. من پدر واقعی تو هستم؛ اسم من فرهاد است. اما سال‌ها پیش مجبور شدم از تو و مادرت دور بمانم.”

رزا با چشمانی پر از اشک به محسن نگاه کرد.

—پس فرهاد واقعاً پدرمه؟





محسن سرش را تکان داد.

—آره... این بار حقیقت رو می گم. فرهاد پدر واقعی توئه.

آرش نامه را گرفت و پشت آن را نگاه کرد.

—رزا، اینجا یه آدرس نوشته.

رزا با هیجان گفت:

—کجاست؟

آرش جواب داد:

—یه کافه قدیمی... و نوشته امروز ساعت هشت شب.

رزا لبخند زد.

—پس امشب بالاخره پدر واقعی مو می بینم.





اما وقتی ساعت هشت به کافه رسیدند، فرهاد آنجا نبود.

فقط یک یادداشت روی میز گذاشته شده بود:

“رزا، ببخش که نتونستم پیام... کامران منو پیدا کرده.”

رزا با ترس به آرش نگاه کرد.

—یعنی کامران دوباره برگشته؟

آرش جواب داد:

—این بار باید قبل از اون، فرهاد رو پیدا کنیم...

فصل جدید — ده ماه بعد





ده ماه از اتفاقات آن شب گذشته بود.

رزا حالا آرام‌تر شده بود. موهای موحنایی‌اش بلندتر شده بود و پاشنه‌ی کفش طلایی را داخل یک جعبه گذاشته بود؛ جعبه‌ای که دیگر نمی‌خواست بازش کند.

آرش وارد حیاط شد و گفت:
—رزا، آماده‌ای؟

رزا لبخند زد:
—برای چی؟

آرش جواب داد:
—امروز قراره یه نفر رو ببینیم.

رزا با تعجب پرسید:
—کی؟





آرش چند ثانیه سکوت کرد و گفت:
—فرهاد.

لبخند رزا محو شد.

—بعد از ده ماه؟

آرش سرش را تکان داد.

—آره. خودش با من تماس گرفته. گفته دیگه وقتشه برگرده.

رزا قلبش تند می زد.

—آرش... اگه واقعاً پدرم باشه، چرا این همه سال نیومد؟

آرش گفت:





—امروز خودش جواب همه سؤال‌ها را می‌دهد.

چند ساعت بعد، رزا و آرش به یک خانه‌ی قدیمی رسیدند.

در باز شد.

مردی جلوی در ایستاده بود.

رزا با دیدنش خشکش زد.

فرهاد با چشمانی پر از اشک گفت:

—رزا... دخترم، بالاخره بعد از بیست سال تونستم روبه‌روت
بایستم.

رزا چیزی نگفت.





فقط یک قدم جلورفت و آرام گفت:

—این بار دیگه منو تنها نمی‌ذاری، بابا؟

فرهاد اشک‌هایش را پاک کرد.

—قول می‌دم... دیگه هیچ وقت.

رزا چند لحظه به فرهاد خیره ماند. بعد آرام جلورفت و او را در
آغوش گرفت.

فرهاد با صدای لرزان گفت:

—ببخش منو دخترم...

رزا در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

—فقط یه چیز می‌خوام بدونم؛ چرا رفتی؟





فرهاد سکوت کرد و بعد گفت:

—چون کامران تهدیدم کرده بود. اگر برمی گشتم، به تو و مادرت
آسیب می زد.

آرش با تعجب پرسید:

—پس چرا بعد از ده ماه برگشتی؟

فرهاد به آرش نگاه کرد.

—چون بالاخره مدرکی پیدا کردم که می تونه کامران رو رسوا کنه.

رزا پرسید:

—چه مدرکی؟

فرهاد یک پاکت ضخیم از جیبش بیرون آورد.

—این.





رزا پاکت را باز کرد. داخلش یک عکس قدیمی و یک دفترچه بود.

روی صفحه اول دفترچه نوشته شده بود:

“حقیقت گم شدن رزا”

رزا با دیدن نوشته، نفسش بند آمد.

—این همون چیزیه که همه دنبالش بودن؟

فرهاد گفت:

—آره... ولی قبل از اینکه بخونیش، باید یه چیز دیگه بدونی.

رزا پرسید:

—چی؟





فرهاد به آرش نگاه کرد و گفت:

—آرش تنها کسیه که می‌دونه اون شب واقعاً چه اتفاقی افتاد...

حق داری رزا هنگ کنه! سه نفر تا الان گفتن “من پدر واقعیتم”
بیایم داستان رو مرتب کنیم: فقط یک نفر پدر واقعی رزا باشه و بقیه
ادعاهای دروغین داشته باشن.

رزا با عصبانیت به همه نگاه کرد و گفت:

—دیگه بسه! یکی میگه پدرمه، یکی میگه پدرمه! من بالاخره پدر
واقعی دارم یا نه؟!

آرش خنده‌اش گرفت، اما سریع خودش را جمع کرد.

محسن گفت:

—رزا، حق داری گیج بشی. ولی من از اول فقط یک چیز رو





می دونستم...

رزا پرسید:

—چی؟

محسن به مرد تازه وارد نگاه کرد و گفت:

—این مرد پدر واقعی تو نیست.

رزا با تعجب گفت:

—پس چرا اومده؟

مرد لبخند زد و گفت:

—چون من فقط حامل یک پیام از پدر واقعی رزا هستم.

رزا با نگرانی پرسید:

—پس پدر واقعی من کیه؟





مرد پاکتی را روی میز گذاشت.

روی پاکت نوشته شده بود:

“برای دخترم، رزا”...

رزا دستش را روی پاکت گذاشت.

آرش گفت:

—این بار قبل از اینکه کسی بگه “من پدرتم”، بذار خود نامه
حقیقت رو بگه!

رزا لبخند زد و پاکت را باز کرد...

رزا با تعجب به مرد خیره شد و گفت:





—صبر کن... اسم تو مگه محسن نیست؟ چرا گفتی سامان؟

مرد سرش را پایین انداخت.

—چون سال ها مجبور بودم اسم واقعی ام رو پنهان کنم.

آرش با عصبانیت گفت:

—محسن، دیگه وقتشه همه چیز رو به رزا بگی!

محسن نفس عمیقی کشید و به رزا نگاه کرد.

—رزا... من پدر واقعی تو هستم. اسمم محسن. اما یه راز دیگه هم هست که هنوز بهت نگفتم...

رزا با نگرانی پرسید:

—چه رازی؟





محسن به کفش طلایی نگاه کرد و گفت:

—مادر واقعی تو هنوز زنده‌ست...

یک سال بعد ♥

یک سال از آخرین اتفاقات گذشته بود. رزا و آرش بالاخره تصمیم گرفتند زندگی مشترکشان را شروع کنند.

روز عروسی، رزا با موهای موحنایی و لباس سفیدش وارد سالن شد. آرش وقتی او را دید، لبخند زد و گفت:

—رزا... باورم نمی‌شه بعد از این همه اتفاق، بالاخره رسیدیم به این روز.

رزا خندید و گفت:

—منم باورم نمی‌شه. فکر کنم پاشنه کفش طلا بالاخره ما رو به





جای درستش رسوند ✨😊 !

محسن، مریم و فرهاد هم کنار هم ایستاده بودند. برای اولین بار، همه بدون هیچ رازی در کنار رزا بودند.

وقتی خطبه خوانده شد، آرش دست رزا را گرفت و گفت:

—قول می‌دم از امروز هیچ رازی بینمون نمونه.

رزا با لبخند جواب داد:

—منم قول می‌دم همیشه کنارت باشم.

مراسم با شادی و رقص ادامه پیدا کرد. رزا و آرش وسط سالن رقصیدند و همه برایشان دست زدند.

اما درست وقتی جشن داشت تمام می‌شد، فرهاد یک جعبه‌ی کوچک طلایی به رزا داد.





رزا با تعجب پرسید:

—این دیگه چیه؟

فرهاد لبخند زد:

—آخرین چیزی که از گذشته‌ات باقی مونده...

رزا جعبه را باز کرد.

داخلش یک نامه بود:

“برای رزا و آرش؛ این داستان هنوز تمام نشده...”

رزا و آرش به هم نگاه کردند.

آرش خندید و گفت:





— فکر کنم در دسرهای ما هنوز ادامه داره!

چند ماه بعد

چند ماه از ازدواج رزا و آرش گذشته بود. آن‌ها در خانه‌ی جدیدشان زندگی آرامی داشتند و کم‌کم خاطرات سخت گذشته تبدیل به خاطره شده بود.

یک شب رزا روی مبل نشسته بود و نامه‌ی قدیمی را دوباره می‌خواند.

آرش از آشپزخانه آمد و گفت:
— باز داری اون نامه رو می‌خونی؟

رزا خندید:

— نمی‌دونم چرا حس می‌کنم هنوز یه چیزی توش هست که نفهمیدیم.





آرش کنارش نشست.

—شاید وقتشه دیگه گذشته رو ول کنیم و به آینده فکر کنیم.

رزا سرش را روی شانه‌ی آرش گذاشت و گفت:

—آینده‌مون قشنگ‌تره وقتی با هم باشیم.

همان لحظه صدای زنگ در آمد.

آرش بلند شد و در را باز کرد.

پشت در، یک بسته‌ی کوچک طلایی بود؛ بدون اسم فرستنده.

رزا با دیدن آن گفت:

—نه... دوباره طلایی؟!!





آرش بسته را باز کرد.

داخلش یک عکس از رزا در کودکی بود و پشت عکس نوشته شده بود:

“حالا که ازدواج کردی، وقتشه راز آخر رو بدونی.”

رزا با تعجب به آرش نگاه کرد.

—یعنی هنوز یه راز دیگه مونده؟

آرش دست رزا را گرفت.

—هر چی باشه، این بار با هم باهاش روبه‌رو می‌شیم.

رزا لبخند زد.





اما نمی دانست پشت آن عکس، نام کسی نوشته شده که قرار بود
تمام گذشته ی او را دوباره تغییر دهد...

رزا عکس را برگرداند. پشت آن فقط یک اسم نوشته شده بود:

“لیلا”

رزا با تعجب گفت:

—لیلا کیه؟

آرش عکس را از دستش گرفت و با دقت نگاه کرد.

—صبر کن... این اسم برام آشناست.

رزا پرسید:

—از کجا می شناسیش؟





آرش گفت:

—وقتی بچه بودم، مادرم همیشه از زنی به اسم لیلا حرف می زد.
می گفت او تنها کسیه که راز گم شدن رزا رو می دونه.

رزا نفسش را حبس کرد.

—پس هنوز زنده ست؟

آرش آرام گفت:

—نمی دونم... ولی باید پیدااش کنیم.

صبح روز بعد، آن ها به آدرسی که پشت عکس نوشته شده بود
رفتند.

در خانه را زدند.

چند لحظه بعد، زنی موحنایی با چشمانی آشنا در را باز کرد.





رزا با دیدن او خشکش زد.

زن آرام گفت:

—بالاخره اومدی، رزا...

رزا پرسید:

—شما لیلا هستید؟

زن لبخند غمگینی زد.

—آره. و من کسی هستم که می‌دونه چرا تو اون شب گم شدی...

رزا با دست‌های لرزان پاکت را گرفت. چند لحظه فقط به اسم خودش روی پاکت خیره شد.





آرش آرام گفت: "بازش کن... من کنارتم."

رزا پاکت را باز کرد. داخلش یک نامه و یک عکس قدیمی بود. عکس را که دید، نفسش بند آمد؛ مردی جوان کنار یک زن ایستاده بود و بینشان یک بچه کوچک دیده می شد.

رزا با صدای لرزان گفت: "این... منم؟"

مرد ناشناس سرش را پایین انداخت: "آره. اون مرد پدر واقعیته."

آرش با تعجب پرسید: "پس چرا تا الان هیچ کس چیزی نگفته؟"

مرد جواب داد: "چون بعد از گم شدن رزا، پدرت مجبور شد ناپدید بشه. اما قبلش این نامه رو به من سپرد."

رزا نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد:





“رزا جان... اگر روزی این نامه به دستت رسید، بدون که هیچ وقت
ترکت نکردم. من دنبال تو بودم... اما کسی نمی خواست تو حقیقت
رو بفهمی.”

رزا اشک هایش سرازیر شد.

ناگهان صدایی از پشت در آمد:

“رزا... نامه رو نخون!”

همه برگشتند.

مردی که سال ها فکر می کردند مرده است، جلوی در ایستاده بود.

صبح روز بعد، رزا کنار پنجره ایستاده بود و به حیاط خیره شده بود.
هنوز حرف های دیشب از ذهنش بیرون نرفته بود.





آرش وارد اتاق شد و آرام گفت: "رزا... هنوز به حرف اون مرد فکر می‌کنی؟"

رزا برگشت و گفت: "آره... سه نفر اومدن و گفتن پدر تیم. دیگه نمی‌دونم به کی اعتماد کنم."

آرش دستش را گرفت: "این بار قبل از اینکه کسی رو باور کنیم، خودمون حقیقت رو پیدا می‌کنیم."

همان لحظه صدای زنگ در بلند شد.

رزا با تعجب گفت: "این وقت صبح کیه؟"

آرش به سمت در رفت. وقتی در را باز کرد، مردی ناشناس روبه‌رویش ایستاده بود و یک پاکت قدیمی در دست داشت.

مرد گفت: "من اومدم حقیقت پدر رزا رو بگم... اما باید بدونی این





حقیقت ممکنه زندگی همه‌تون رو عوض کنه."

رزا از پشت سر آرش جلو آمد: "حقیقت چی؟"

مرد پاکت را به سمت او گرفت و گفت: "این نامه رو پدرت، درست قبل از گم شدن، نوشته بود..."

رزا خشکش زد. چشم‌هایش روی صورت مرد قفل شده بود.

آرام زمزمه کرد: "بابا...؟"

مرد چند قدم جلو آمد، اما رزا عقب رفت و پشت آرش ایستاد.

آرش با احتیاط گفت: "شما واقعاً پدر رزا هستید؟"

مرد با چشمانی پر از اشک گفت: "آره... من پدرشم. سال‌ها دنبالش گشتم."





رزا نامه را بالا گرفت: "پس چرا توی نامه نوشتی کسی نمی خواست
من حقیقت رو بفهمم؟ چه کسی؟"

مرد سکوت کرد.

آرش گفت: "جوابش رو بده."

مرد نفس عمیقی کشید و گفت: "کسی که باعث شد رزا
هفت سالگی گم بشه... هنوز زنده ست."

رزا با ترس پرسید: "کی؟"

مرد به عکس قدیمی نگاه کرد و گفت: "برادرم... عموی خودت."

همان لحظه گوشی آرش زنگ خورد. شماره ناشناس بود.





آرش جواب داد.

صدایی آرام و تهدیدآمیز گفت: "اگر می‌خوای رزا زنده بمونه،
امشب هیچ‌کس نباید از خونه خارج بشه..."

تماس قطع شد.

آرش به رزا نگاه کرد و فهمید ماجرا تازه شروع شده بود.

آرش سریع گوشی را پایین آورد. رنگ صورتش عوض شده بود.

رزا با نگرانی پرسید: "کی بود؟"

آرش چند ثانیه سکوت کرد، اما بعد گفت: "همون کسی که سال‌ها
ازش می‌ترسیدیم."

پدر رزا جلو آمد: "اسمش رو شنیدی؟"





آرش سرش را تکان داد: "نه... ولی یه چیز گفت. گفت امشب از
خونه خارج نشیم."

رزا با ترس گفت: "یعنی الان هم ما روزیر نظر داره؟"

ناگهان صدای افتادن چیزی از حیاط آمد.

همه ساکت شدند.

آرش چراغ‌ها را خاموش کرد و آرام به سمت پنجره رفت. پشت پرده،
سایه‌ی یک نفر دیده می‌شد.

رزا دست پدرش را گرفت و زمزمه کرد: "بابا... خودش اومده؟"

پدر رزا به آرامی گفت: "نه... اگه خودش بود، این قدر راحت
نمی‌داشت ما بفهمیم اینجاست."





آرش در را قفل کرد.

اما همان لحظه یک پاکت از زیر در به داخل سر خورد.

روی آن فقط یک جمله نوشته شده بود:

“حقیقت رزا در خانه‌ی قدیمی منتظر شماست.”

۱۲ سال بعد...

دوازده سال از آن شب مرموز گذشته بود.

رزا حالا بزرگ‌تر و محکم‌تر شده بود و دیگر آن دختر ترسیده‌ی گذشته نبود. آرش هم همیشه کنارش مانده بود و رازهای آن شب بالاخره یکی‌یکی آشکار شده بودند.





یک عصر، رزا در اتاق قدیمی مشغول مرتب کردن وسایل پدرش بود
که چشمش به همان عکس قدیمی افتاد.

اما این بار پشت عکس، چیزی پیدا کرد که قبلاً ندیده بود: یک
نوشته و یک کلید کوچک.

رزا با تعجب گفت: "این کلید برای چیه؟"

آرش وارد اتاق شد و پرسید: "چی پیدا کردی؟"

رزا کلید را نشان داد.

آرش چند لحظه به آن خیره ماند و آرام گفت: "این... کلید خونه‌ی
قدیمیه."

رزا نفسش را حبس کرد: "یعنی بعد از دوازده سال هنوز یه راز دیگه
مونده؟"





همان لحظه تلفن رزا زنگ خورد.

شماره ناشناس بود.

رزا جواب داد.

صدای مردی از پشت خط گفت:

“رزا... وقتشه آخرین حقیقت رو درباره‌ی خانواده‌ات بدونی.”

رزا با اضطراب پرسید: “تو کی هستی؟”

مرد فقط گفت:

“کسی که دوازده سال منتظر برگشتنت بود...”





و تماس قطع شد.

رزا چند ثانیه همان طور به صفحه‌ی خاموش گوشی خیره ماند.

آرش گفت: "رزا، چی گفت؟"

رزا آرام جواب داد: "گفت دوازده سال منتظر برگشتمون بوده..."

آرش کلید را از دست رزا گرفت و گفت: "پس امشب می‌ریم خونه‌ی قدیمی."

چند ساعت بعد، رزا و آرش جلوی خانه‌ی قدیمی ایستادند. خانه سال‌ها متروکه بود و همه جا تاریک و ساکت.

رزا کلید را داخل قفل گذاشت.

تق!





در باز شد.

آن‌ها وارد شدند. روی دیوارها هنوز عکس‌های قدیمی خانواده بود.
رزا ناگهان جلوی یک عکس ایستاد و با تعجب گفت:

“آرش... این عکس رو ببین.”

آرش نزدیک شد.

در عکس، پدر رزا کنار یک مرد جوان ایستاده بود؛ همان مردی که
سال‌ها پیش همه فکر می‌کردند دشمن خانواده است.

اما پشت سر آن دو، یک دختر بچه ایستاده بود.

رزا به عکس خیره شد.





“این دختر... من نیستم.”

آرش آرام گفت: “پس اون کیه؟”

ناگهان چراغ خانه روشن شد.

صدایی از پشت سرشان آمد:

“اون... خواهرته.”

رزا با شوک برگشت.

مردی که دوازده سال پیش ناپدید شده بود، روبه‌رویش ایستاده بود
و یک زن جوان کنارش بود.

رزا با صدای لرزان گفت:





“خواهرم؟ من... خواهر دارم؟”

مرد سرش را پایین انداخت و گفت: “آره رزا... و بدتر از اون، تو تنها کسی نیستی که از خانواده جدا شده.”

رزا با ناباوری به دختر جوان نگاه کرد: “پس تو کی هستی؟”

دختر چند قدم جلو آمد. چشمانش پر از اشک بود.

“من آوا هستم... خواهر دوقلوی تو.”

رزا خشکش زد.

آرش با تعجب گفت: “دوقلو؟!”

آوا سرش را تکان داد: “اون شب که تو گم شدی، من هم ناپدید شدم. اما سرنوشت ما رو از هم جدا کرد.”





رزا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: "پس چرا بعد از این همه سال
پیدام کردی؟"

آوا به مرد کنار خودش نگاه کرد و گفت: "چون کسی که باعث
جدایی ما شد... هنوز دنبال ماست."

همان لحظه صدای شکستن شیشه از طبقه‌ی بالا آمد.

آرش سریع جلوی رزا ایستاد.

مرد با عجله گفت: "همه‌تون باید همین الان از این خونه برید!"

اما صدایی از طبقه بالا بلند شد:

"دیگه دیر شده..."





و صدای قدم‌هایی آرام از پله‌ها پایین آمد...

قدم‌ها نزدیک‌تر شد. همه ساکت بودند.

مردی از تاریکی پله‌ها بیرون آمد. رزا وقتی صورتش را دید، شوکه شد.

“عمو...؟”

عمویش لبخند تلخی زد و گفت: “بالاخره بعد از دوازده سال دوباره همه‌تون کنار هم جمع شدید.”

آرش جلورفت: “تو اینجا چی می‌خوای؟”

عمو گفت: “حقیقت.”

آوا با عصبانیت گفت: “تو باعث شدی من و رزا از هم جدا بشیم!”





عمو سرش را پایین انداخت: "من اشتباه کردم... اما دلش چیزی بود که هیچ کدومتون نمی دونستید."

رزا پرسید: "چه چیزی؟"

عمو یک جعبه ی قدیمی روی میز گذاشت و گفت: "داخل این جعبه، مدرکیه که نشون می ده چرا خانواده تون از هم پاشید."

رزا جعبه را باز کرد.

داخلش یک شناسنامه ی قدیمی، چند عکس و یک نامه بود.

رزا شناسنامه را برداشت و با دیدن اسم پدرش، رنگش پرید.

آرام گفت:





“این... اسم پدر واقعی من نیست...”

ده روز بعد...

ده روز از آن شب گذشته بود. خانه دوباره آرام شده بود، اما رزا هنوز درگیر حقیقتی بود که فهمیده بود.

آرش وارد حیاط شد و گفت: “رزا، بالاخره تصمیم گرفتی؟”

رزا لبخند کوچکی زد: “آره... می‌خوام برم دنبال پدر واقعی‌ام. دیگه نمی‌خوام از گذشته فرار کنم.”

آوا هم کنارشان ایستاد: “این بار با هم می‌ریم.”

همان لحظه گوشی رزا زنگ خورد.

یک پیام از شماره ناشناس آمده بود:





“اگر واقعاً می‌خواهی پدرت را ببینی، فردا ساعت ۵ عصر، ایستگاه قدیمی راه‌آهن بیا. تنها نیا.”

رزا گوشی را به آرش نشان داد.

آرش گفت: “پس فردا، بالاخره جواب همه سؤال‌هامون رو می‌گیریم.”

رزا به آوا نگاه کرد و گفت: “فقط امیدوارم این آخرین راز باشه...”

آوا آرام جواب داد:

“شاید آخرین راز نباشه... شاید تازه اول ماجرا باشه.”

رزا با چشمانی پر از اشک گفت: “امیدوارم دیگه آخرین پدرم باشه... دیگه خسته شدم از اینکه هر بار یکی میاد و میگه پدر





واقعی منه."

آرش دستش رو گرفت و گفت: "این بار فرق داره. هر اتفاقی بیفته،
من کنارت می‌مونم."

آوا هم رزا رو بغل کرد: "این دفعه سه‌تایی می‌ریم. دیگه هیچ‌کس
نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه."

رزا لبخند زد، اما ته دلش هنوز یک ترس داشت؛ ترس از اینکه فردا
دوباره حقیقتی تازه منتظرش باشد...

فردای آن روز، ساعت پنج عصر، رزا همراه آرش و آوا به ایستگاه
قدیمی رسید.

هوا سرد بود و ایستگاه تقریباً خالی.

رزا با اضطراب گفت: "آرش... اگه باز یکی دیگه بگه پدرمه،





نمی‌دونم چی کار کنم."

آرش دستش را گرفت: "این بار قبل از هر چیزی، مدرک می‌خوایم."

ناگهان صدای مردی از پشت سرشان آمد:

"رزا"...

رزا آرام برگشت.

مردی میانسال چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بود. چشمانش پر از اشک بود.

مرد گفت: "دخترم... دوازده ساله منتظر این لحظه‌ام."

رزا ماتش برد.





“شما... پدر منید؟”

مرد جلو نیامد و فقط یک عکس قدیمی از جیبش بیرون آورد.

در عکس، رزا و آوا در کودکی کنار همان مرد بودند.

مرد گفت:

“این بار نمی خوام فقط بگم پدرت هستم... می خوام خودت
حقیقت رو انتخاب کنی.”

رزا عکس را گرفت و اشک از چشمانش سرازیر شد.

برای اولین بار، دلش می گفت شاید واقعاً به آخرین پدرش رسیده
باشد...

رزا عکس را محکم در دستش گرفت و گفت:





“من فقط به چیز می خوام... دیگه هیچ کس دروغ بهم نگه.”

مرد سرش را پایین انداخت: “حق داری. برای همین همه مدارک رو آوردم.”

یک پوشه روی نیمکت گذاشت.

آرش پوشه را باز کرد و مدارک را یکی یکی نگاه کرد. بعد با تعجب به رزا نگاه کرد:

“رزا... مدارک با هم مطابقت دارن.”

رزا نفس عمیقی کشید و به مرد نگاه کرد.

“پس... واقعاً پدرمی؟”





مرد با چشمانی اشک آلود گفت: "آره دخترم. این بار مطمئن باش."

رزا چند قدم جلورفت. سال‌ها دلتنگی، خشم و سؤال‌های
بی‌جواب یک‌دفعه در دلش جمع شد.

بعد آرام گفت:

"بابا..."

مرد نتوانست خودش را کنترل کند و رزا را در آغوش گرفت.

آوا هم با گریه به آن‌ها پیوست.

آرش از دور لبخند می‌زد.

اما درست وقتی همه فکر کردند داستان تمام شده، گوشی آرش
زنگ خورد.





یک پیام ناشناس:

“خوشحال نباشید... شما هنوز نمی‌دونید چرا رزا گم شد.”

آرش پیام را خواند و چهره‌اش جدی شد.

رزا پرسید: “چی شده؟”

آرش گوشی را نشان داد.

رزا چند لحظه به پیام خیره ماند و گفت: “یعنی هنوز دلیل گم

شدنم رو نمی‌دونیم؟”

پدرش آهی کشید: “من می‌دونم... ولی سال‌ها جرئت نکردم بهت
بگم.”





رزا با نگرانی گفت: "چی رو؟"

پدرش پوشه‌ی دیگری از کیفش بیرون آورد.

"اون روزی که گم شدی، اتفاقی نبود. کسی تو رو از پارک برد... اما من هیچ وقت نفهمیدم چرا."

آوا با تعجب گفت: "یعنی اون آدم هنوز پیداش نشده؟"

پدرشان سرش را تکان داد: "نه... ولی یک سرنخ دارم."

رزا پرسید: "چه سرنخی؟"

پدرش عکس کوچکی روی میز گذاشت.

رزا با دیدنش خشکش زد.





در عکس، مردی کنار ماشین ایستاده بود.

آرش آرام گفت:

“این همون مردیه که چند روز پیش جلوی خونه دیده بودم...”

رزا با ترس به عکس نگاه کرد.

مرد هنوز زنده بود و دوباره به زندگی‌شان برگشته بود.

رزا عکس را از روی میز برداشت و با صدای لرزان گفت: “یعنی اون آدم بعد از دوازده سال دوباره پیدامون کرده؟”

پدرش گفت: “احتمالش زیاده. ولی این بار تنها نیستیم.”

آرش محکم گفت: “هر کسی که باشه، نمی‌ذاریم دوباره به رزا آسیب بزنه.”





همان لحظه صدای بوق ماشین از بیرون آمد.

همه به سمت پنجره برگشتند.

یک ماشین مشکی جلوی خانه توقف کرده بود.

رزا آرام گفت: "همونه..."

مردی از ماشین پیاده شد و به سمت در آمد.

چند ثانیه بعد، زنگ خانه به صدا درآمد.

پدر رزا جلورفت و در را باز کرد.

مرد ناشناس لبخند زد و گفت:





“بعد از دوازده سال... بالاخره پیدات کردم، رزا”.

رزا پشت سر آرش ایستاد.

مرد ادامه داد:

“اما من نیومدم تو رو ببرم... اومدم چیزی رو بهت بدم که پدرت
سال ها ازت پنهان کرده”.

رزا با تعجب پرسید: “چی؟”

مرد یک پاکت قدیمی بیرون آورد.

روی پاکت نوشته شده بود:

“برای رزا؛ وقتی ۲۴ ساله شد”.





پاکت روی میز گذاشته شد. رویش نوشته بود:

“برای رزا؛ وقتی ۲۴ ساله شد.”

رزا با تعجب گفت: “من ۲۴ سالمه... یعنی این نامه از اول برای همین سن بوده؟”

پدرش با نگرانی نگاهش کرد و گفت: “آره دخترم... چون قرار بود وقتی ۲۴ سالت شد، همه چیز رو بدونی.”

رزا پاکت رو باز کرد و شروع به خواندن کرد...

“رزا جان، اگر این نامه به دستت رسیده، یعنی بالاخره وقت گفتن تمام حقیقت رسیده...”

رزا ادامه‌ی نامه را خواند:





“دخترم، روزی که گم شدی، من فقط یک چیز می خواستم؛ اینکه زنده و سالم باشی. سال ها دنبالت گشتم، اما هر بار یک نفر مانع پیدا کردند شد.”

رزا اشک هایش را پاک کرد و گفت: “بابا... چرا هیچ وقت زودتر بهم نگفتی؟”

پدرش با صدای گرفته جواب داد: “می ترسیدم دوباره از دست بدم.”

آرش کنار رزا نشست و گفت: “حالا دیگه همه چی رو می دونیم.”

اما رزا سرش را تکان داد: “نه... هنوز یه سؤال دارم. اون کسی که منو برد، کی بود؟”

مرد ناشناس که هنوز کنار در ایستاده بود، آرام گفت: “من می دونم.”





همه به طرفش برگشتند.

مرد یک عکس قدیمی از جیبش بیرون آورد.

رزا عکس را گرفت و با دیدنش خشکش زد.

در عکس، همان مرد کنار عموی رزا ایستاده بود.

مرد گفت: "اون روز، من راننده بودم... اما کسی که دستور داد رزا
رو از اونجا ببرن، عموی خودش بود."

رزا با ناباوری زمزمه کرد:

"پس تمام این سال ها... عمو می دونسته من کجام؟"
دو سال بعد ♥ ...





دو سال گذشت. رزا و آرش بالاخره بعد از تمام آن ماجراها، زندگی آرامی کنار هم ساخته بودند.

یک صبح، رزا با لبخند وارد اتاق شد و یک جعبه‌ی کوچک را پشت سرش پنهان کرد.

آرش با تعجب گفت: “رزا؟ چی شده؟ چرا این قدر خوشحالی؟”

رزا جعبه را به او داد.

آرش درش را باز کرد و یک لباس کوچولوی نوزادی داخلش دید که رویش نوشته بود:

“سلام بابا...”

آرش چند ثانیه مات ماند.





بعد با چشمانی پر از اشک گفت: "رزا... یعنی ما قراره بچه دار بشیم؟"

رزا خندید و سرش را تکان داد: "آره... قراره سه نفره بشیم".

آرش رزا را در آغوش گرفت و گفت: "بعد از این همه سختی... بالاخره یه خوشبختی واقعی نصیبمون شد".

رزا دستش را روی شکمش گذاشت و لبخند زد.

اما هنوز نمی دانستند آمدن این بچه، فصل جدیدی از زندگی شان را شروع خواهد کرد...

چند ماه بعد ♥🌐...

روزها گذشت و شکم رزا هر روز بزرگ تر می شد. آرش برای آمدن بچه شان ذوق عجیبی داشت و هر شب با شکم رزا حرف می زد.





یک شب گفت: "کوچولوی بابا، زودتر بیا که منتظریم!"

رزا خندید: "هنوز وقتش نرسیده".

آرش گفت: "اسمش رو انتخاب کردی؟"

رزا لبخند زد: "اگه دختر باشه، آوا... اگه پسر باشه، آریا".

آرش دست رزا را گرفت: "هرچی باشه، فقط سالم باشه".

چند هفته بعد، نیمه‌های شب رزا ناگهان از خواب بیدار شد.

"آرش... فکر کنم وقتشه!"

آرش با هیجان از جا پرید: "چی؟! الان؟!"





رزا خندید: "آره، الان!"

آرش سریع وسایل را برداشت و هر دو راهی بیمارستان شدند.

چند ساعت بعد، صدای گریه‌ی نوزاد در راهرو پیچید.

پرستار لبخند زد و گفت:

"مبارکه... دختر کوچولوتون به دنیا اومد."

آرش با شنیدن این جمله اشک شوق ریخت.

رزا خسته اما خوشحال، نوزاد را در آغوش گرفت و آرام گفت:

"سلام دخترم... به خانواده‌مون خوش اومدی."

چند ساعت بعد 🌐❤️...





آرش کنار تخت رزا نشست و با لبخند به دختر کوچولوشان نگاه کرد.

“رزا... باورم نمی‌شه بالاخره خانواده‌مون سه‌نفره شد.”

رزا نوزاد را آرام بغل کرد و گفت: “اسمش همونیه که گفتیم... آوا.”

آرش خندید: “پس آوا کوچولوی ماست.”

در همان لحظه در اتاق باز شد. پدر رزا و خواهرش آوا وارد شدند. وقتی نوزاد را دیدند، همه لبخند زدند.

آوا گفت: “بالاخره عمه شدم!”

رزا خندید: “فقط مواظب باش زیادی لوسش نکنی!”

آرش کنار پنجره ایستاد و به خانواده‌اش نگاه کرد. بعد از تمام رازها،





جدایی‌ها و سال‌های سخت، بالاخره خانه‌شان پر از آرامش شده بود.

اما همان شب، وقتی همه خواب بودند، یک پیام ناشناس روی گوشی آرش ظاهر شد:

“تبریک می‌گم... حالا که رزا مادر شده، وقتشه راز آخر خانواده رو هم بفهمه.”

یک هفته بعد...

رزا و آوا کوچولو به خانه برگشته بودند. آرش تمام حواسش به همسر و دخترش بود.

شب، وقتی رزا آوا را خواباند، آرش گوشی‌اش را به او نشان داد و گفت: “اون پیام هنوز ذهنمو درگیر کرده.”





رزا آهی کشید: “من دیگه از راز و گذشته خسته شدم. فقط
می‌خوام دخترمون توی آرامش بزرگ بشه.”

آرش دستش را گرفت: “قول می‌دم ندارم گذشته به زندگی‌مون
برگرده.”

همان لحظه زنگ در به صدا درآمد.

هر دو با تعجب به هم نگاه کردند.

آرش آرام به سمت در رفت و پرسید: “کیه؟”

صدایی از پشت در گفت:

“منم... عموتون.”

رزا با شنیدن صدا خشکش زد.





آرش در را باز نکرد.

عمو گفت: "اومدم برای دعوا نیامدم. فقط یه حقیقت مونده که باید قبل از اینکه دیر بشه بدونید."

رزا از پشت سر آرش گفت: "چه حقیقتی؟"

عمو جواب داد:

"اون کسی که سال ها پیش باعث گم شدن رزا شد... فقط دنبال رزا نبود. از اول دنبال آوا هم بود."

رزا نوزادش را محکم تر در آغوش گرفت.

همان شب...





رزا با شنیدن حرف عمو، آوا کوچولو را محکم در آغوش گرفت.

“یعنی الان دختر من هم در خطره؟”

عمو سریع گفت: “نه، تا وقتی مراقب باشید. اون آدم دیگه نمی‌تونه بهتون نزدیک بشه.”

آرش با عصبانیت پرسید: “پس چرا بعد از این همه سال دوباره برگشته؟”

عمو پاکت کوچکی از جیبش بیرون آورد: “چون این نامه تازه به دست من رسیده.”

رزا پاکت را گرفت. روی آن فقط نوشته شده بود:

“برای رزا و آوا؛ از کسی که سال‌ها منتظر شما بود.”





رزا پاکت را باز کرد.

داخلش یک عکس قدیمی بود؛ عکس رزا و آوا در کودکی، کنار یک زن ناشناس.

رزا با تعجب گفت: "این زن کیه؟ من هیچ وقت ندیدمش."

عمو با صدایی آرام جواب داد:

"چون اون... مادر واقعی شماست."

رزا و آوا به هم نگاه کردند.

آرش گفت: "یعنی مادر رزا و آوا هنوز زنده است؟"

عمو سکوت کرد.





بعد آرام گفت:

“بله... و همین چند روز پیش، خودش سراغ من اومد.”

فصل آخر ♥

رزا عکس مادرش را محکم در دست گرفت. بعد از سال‌ها راز و سؤال، بالاخره تصمیم گرفت گذشته را برای همیشه تمام کند.

آرش کنار او ایستاد و گفت: “هر جوابی که پیدا کنیم، زندگی ما همینجاست؛ کنار هم.”

رزا لبخند زد: “آره... دیگه نمی‌خوام از گذشته بترسم.”

چند روز بعد، رزا و آوا برای دیدن مادرشان رفتند. وقتی زن را دیدند، هر سه چند لحظه فقط به هم نگاه کردند.





مادرشان با گریه گفت: “دخترهای من... ببخشید که این همه سال
ازتون دور بودم.”

رزا جلورفت و او را در آغوش گرفت.

“خیلی منتظرت بودم... مامان.”

آوا هم به آغوششان پیوست.

سال‌ها جدایی، بالاخره همان‌جا تمام شد.

ماه‌ها بعد، رزا، آرش و دختر کوچولویشان آوا در خانه‌ای آرام زندگی
می‌کردند. خانواده‌شان دوباره کنار هم جمع شده بود و دیگر خبری
از تهدید و راز نبود.

یک شب، آرش دخترشان را بغل کرد و گفت: “فکر کنم بالاخره
قصه‌مون تموم شد.”





رزا لبخند زد: “نه... قصه تموم نشد. فقط رسیدیم به خوشبختی.”

آرش پیشانی رزا را بوسید.

رزا به دخترش نگاه کرد و گفت:

“من تمام عمر دنبال خانواده‌ام می‌گشتم... و آخرش فهمیدم
خانواده یعنی آدم‌هایی که با عشق، کنار هم می‌مونن.”

و این‌گونه، بعد از سال‌ها راز و جدایی،
رزا و آرش در کنار دخترشان آوا، زندگی تازه‌ای را شروع کردند.

پایان فصل آخر





سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.



لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥



برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.



98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید

